

DARYAG



داریا

جوانان

کودکان

January 2003 - Vol 6 - Nr 10

شماره ۱۰ - سال ششم - ژانویه ۲۰۰۳



سخنی با شما!

دوستان خوبم سلام،

بالاخره «داروک» در سال جدید آوازش را سر داد و قول داد که دیگر دنبال گارهای زیادی وقت گیر، فقط وقتی برود که اول خودش به دست شما رسیده باشد.

به امید این که بتواند به قولش وفا کند. بین خودمان بماند یک گم زیادی مریض شده بود، نخواست که به شما بگویم برای این که ناراحت نشوید. الآن حالش بهتر است.

نیما و صبا برگشته‌اند، بزرگ تر شده‌اند. ستاره و سنگ هم حسابی با هم دوست شده‌اند.

خواب آلود همان طور خواب آلود مانده.

این شماره را پر از قصه گردیم، نه که هنوز هوا سرد است، دور هم جمع شدن و قصه خواندن و یا حتی تنهایی خواندن و یا گوش دادن، به قول بزرگ ترها می‌چسبد.

قصه پله اسباب گشی می‌کند را «عمه قصه» بچه های دنیا، یعنی آسترید لینگدن نوشته است و سوسن آن را برای «داروک» به فارسی برگردانده است. یک قصه هم از عمو صمد بهرنگی، از روی کتابش، برایتان بازنویسی شده است. اگر به آسترید لینگدن بگوئیم عمه قصه بچه های دنیا، به صمد بهرنگی هم باید بگوئیم عمو سخن گوی کودکان زحمت کش و کارگر ایران.

یک سال پیش آسترید عزیز را از دست دادیم، او مرد و می‌دانم که خیلی از شماها ناراحت شدید. اما یادش پیش همه ما زنده خواهد ماند. مگر نه؟ مگر می‌شود پی پی بمیرد؟ یا امیل یا رونیا؟ یا مثلاً قصه برادران شیر دل فراموش شود؟ «داروک» که می‌گوید نه! با صدای بلند هم می‌گوید نه! فکر می‌کنم شما هم با او موافقید. عمو صمد هم متأسفانه خیلی وقت است بین ما نیست. خیلی قبل تر از این که خیلی از شماها به دنیا بیایند، او از دنیا رفت. اما ماهی‌های سیاه و قرمز و سبز و زرد و آبی و بنفش بسیاری، درست مثل ماهی قصه «ماهی سیاه کوچولو» ی او می‌روند تا به دریا برسند.

راستی شما قصه «ماهی سیاه کوچولو» ی صمد را خوانده‌اید؟ اگر نه حتماً بخوانید.

به امید دیدار



داروک

نشریه کودکان و جوانان

سردبیر: سوسن بهار

مدیر توزیع و آبونمان: سهیلا مور

همکاران این شماره: گونا گرس، مارگرتا بیورن مالم، بنفشه سجودی، بهرنگ بهجو، ادوارد آنکاروو، اکبر سپیده دم، ایلا آندرسون، پگاه، بیژن هدایت

آدرس:

Darvag

Box 854

10137 Stockholm - Sweden

آدرس پست الکترونیکی:

suzanbahar@hotmail.com

شماره تلفن و فاکس:

۵۵۲ ۸۸ ۵۳۱ - ۸ (۰۴۶)

شماره تلفن موبایل:

۲۷ ۱۶۲ ۷۷ - ۷۰ (۰۴۶)

جبروی پستی:

Postgiro: 92 31 914 - 4

ISSN: 2402 - 5914

قیمت تک‌شماره: معادل ۳۰ کرون سوئد

نقاشی روی جلد از بهاران، در سن ۱۰ سالگی،

مطالب این شماره

- * سخنی با شما صفحه ۲
- * درباره کودک خیابانی صفحه ۳
- * پسرک لب‌فروش صفحه ۴
- * پله اسباب گشی می‌کند صفحه ۶
- * آی خنده، خنده، خنده! صفحه ۷
- * نقاشی‌های شما صفحه ۸
- * بازی و سرگرمی صفحه ۱۰
- * سون، عجب پسری! صفحه ۱۱
- * خواب آلود صفحه ۱۳
- * مترسک مهربان صفحه ۱۴
- * تازه های علم صفحه ۱۴
- * ستاره و سنگ صفحه ۱۶

کودک خیابانی

بچه ها سلام، می‌خواهم از کودک خیابانی برای شما حرف بزنم! می‌خواهم درباره چیزی غم انگیز با شما حرف بزنم. متاسفم که چهره های زیبا و کودکانه شما را غمگین خواهم کرد، اما چاره‌ای نیست. بعضی از ده‌شان عزیز و کوچک ما خیلی غصه دارند و ما باید بتوانیم با کمک بزرگ ترها به آنها کمک کنیم.

اجازه بدهید از این شروع کنم و بیرسم، که آیا تا به حال اسم کودک خیابانی را شنیده‌اید؟ حتما بعضی از شماها می‌گویند آره و بعضی‌ها هم نه. پس بهتر است که یک بار دیگر برایتان بگویم، که کودک خیابانی یعنی چی؟ اگر به یاد داشته باشید، در شماره های قبلی «داروگ» از دوستان کوچکی که برای زندگی کردن یا درس خواندن مجبور به کار کردن‌اند، نوشته بودیم. و با بعضی از این بچه ها حرف زده بودیم. خب، کودک خیابانی کودکی است

که برای کار کردن و چیز فروختن، یا شیشه ماشین‌ها را شستن، واکس زدن و... در خیابان کار و در آن زندگی می‌کند. فرق کودک خیابانی با کودکی که در کارخانه، مزرعه یا کارگاه کار می‌کند، این است که زمستان سرد و تابستان داغ را کوچه ها و خیابان‌ها می‌گردد و زندگی می‌کند. شنیدیم که آه کشیدید. غم انگیز است، من که اولش گفتم. من شماها را که در برف و یخ بازی می‌کنید و به مدرسه می‌روید، دیدم. چه زیباست گونه های سرخ شده مثل گل شما. با پاهای کوچک تان تند، تند قدم برمی‌دارید. دستهای کوچولوتان را بعد از برف بازی بهم می‌مالید که گرم شوند. به شما نگاه می‌کنم و می‌فهمم که زندگی زیباست. شما زیباترید، و من دلم می‌خواهد که همه بچه ها مثل شما باشند. اما متاسفانه این طور نیست. همین برف سفید و قشنگی که



با دانه های درشتش می‌چرخد و به زمین می‌رسد و همه جا را می‌پوشاند، دوست خیابانی ما را لخت تر و برهنه تر می‌کند. چرا؟ چون در برف و سرماست که لباسی بیشتر احساس می‌شود. دوست خیابانی ما مریض می‌شود، اما کسی نیست، که به او سوپ گرم بدهد. رختخوابی نیست، که او را گرم کند. سقفی بالای سرش نیست، که جلوی باریدن برف بر تن کوچک او را بگیرد. خواهش می‌کنم گریه نکنید. اشکهای درشت تان مرا یاد باران و رگبارهایی می‌اندازد که بر تن دوستان کوچک ما در خیابان شلاق می‌زند، شکلات‌هایشان را که باید بفروشند (و خودشان نتوانند بخورند) خیس می‌کند و حتی پول خرید نان را هم نمی‌توانند در بیاورند.

مگر نه این که شما می‌توانید با دستان کوچک تان تمام آسمان را در آغوش بگیرید؟ و در قلب کوچک تان همه دنیا را جای دهید؟ من می‌دانم که می‌توانید. من شما را دیدم که چطوری به پرواز پرنده ها، رقص بادکنک‌ها

و شعله بالون‌ها و ماه و ستاره ها نگاه می‌کنید و دلتان می‌خواهد آنها را بگیرید. من شما را دیدم که چطور دل کوچک تان برای پرندهای که در سرما بی دانه مانده و می‌لرزد، می‌سوزد. او را بغل می‌کنید و به خانه می‌برید، برایش در تورهایی کوچک غذا می‌گذارید و از شاخه های درخت آویزان می‌کنید. دیدم که چطور برادر و خواهر کوچک تان را می‌بوسید، بابا بزرگ و مامان بزرگ را دوست دارید، برای دوستانتان نقاشی می‌کشید، و به آنها هدیه می‌دهید. من می‌دانم که شما خیلی مهربانید. برای همین هم خواستم برایتان بگویم، که بعضی از دوستان ما به کمک احتیاج دارند. درست مثل آدم های توی قصه، که بدجنس‌ها زنانشان می‌کنند، بزرگ ترهای بی مسئولیتی، بچه های خیابانی را به این روز انداخته‌اند. باید گوش آنها را گرفت و یادشان داد، که با بچه این طور رفتار نمی‌کنند. باید به آنها گفت که بچه ها چه قلب بزرگی دارند. برای همین هم هست که با این که کوچولو هستند، به خاطر این که خواهر و برادرهایشان یا مادر مریض شان گرسنه نمانند، به خیابان می‌روند، کار می‌کنند و بعضی‌هاشان هم اصلا

نمی‌توانند به خانه برگردند. باید به این بزرگ ترهای خودپسند گفت، اجازه ندارند با بچه ها این طور رفتار کنند. و این را باید دسته جمعی گفت و از آنها خواست که هر چه زوتر برای این بچه ها، خانه و مدرسه بسازند، کفش و کیف و کتاب بخرند و غذای خوب به آنها بدهند. من می‌دانم که با من موافقت می‌کنید. برای این که شماها را می‌شناسم. شماها دوستان من هستید. همین قدر که دل شما برای دین ستاره ها هنگام خوابیدن تنگ است، دوست کوچک خیابانی‌تان برای دین یک سقف بالای سرش موقع خوابیدن دل تنگ است. می‌دانم که کوچولوست و نمی‌تواند از خودش دفاع کند. کودک خیابانی، انسانی کوچک با قلبی بزرگ است که دلش از گرسنگی ضعف می‌رود، در سرما یخ می‌زند و در گرما از حال می‌رود، خانه ندارد، و به مدرسه نمی‌رود.

برای این که بزرگ ترهای بدجنس و خودپسندی همه این‌ها را از او گرفته‌اند. باید گوش این بزرگ ترها را گرفت، دم درازشان را قیچی کرد. و به آنها نشان داد با انسان‌های بزرگی مثل بچه ها این طور پست و حقیر نباید رفتار کنند. می‌دانم که دسته جمعی گفتید بله. من شما را می‌شناسم. برای همین هم می‌خواهم از شما خواهشی بکنم. می‌توانید برای دوستان‌مان در خیابان نقاشی کنید؟ برایشان نامه بنویسید؟ که «داروگ» بتواند آنها را جمع کند، به بزرگ ترهایی که دوست بچه هایتان و مهربانند، نشان بدهد و از آنها بخواهد که در گرفتن گوش بزرگ ترهای بدجنسی که مسئولیت شان را انجام ندادند، من و شما و بقیه بزرگ ترهای مهربان را کمک کند؟ منتظر نقاشی‌ها، اسم‌ها، و نامه های شما هستم. مهم نیست به چه زبانی می‌نویسید، اگر هم نمی‌توانید بنویسید به بزرگ ترها بگویید که آنها به «داروگ» بنویسند. دوست شما، سوسن بهار

پسرک لبو فروش

صمد بهرنگی

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه ما فقط یک اتاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصلهاش ده تا صد متر بیشتر نبود. سی و دو شاگرد داشتیم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم، شش نفر کلاس سوم و سه نفر کلاس چهارم. مرا آخرهای پانزده آن جا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه قالی بافی و این جا و آن جا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه بچه ها بی کار که می ماندند، می رفتند به کارخانه حاجی قلی فرش باف. زرتنگ ترین شان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفهش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده، ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیشتر نبود که من به ده آمده بودم، که برف بارید و زمین یخ بست. شکافهای در و پنجره را کاغذ چسباندیم که سرما تو نیاید. روزی برای کلاس سوم و چهارم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برفها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم، که بچه ها سگ ولگردی را دوره کرده اند و بر سر و رویش برف می زنند. تابستانها با سنگ و کلوخ دنبال سگها می افتادند، زمستان ها با گلوله برف. کسی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم بچه ها!... لبوی داغ و شیرین آوردم!...

از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست آقا... تاروردی است آقا... زمستانها لبو می فروشد، می خواهی بهش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاروردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفشهایش گالش بود و یک لنگه اش از همین کفشهای معمولی مردانه. کت مردانه اش تا سر زانوهایش می رسید. دستهایش توی آستین کتش پنهان می شد. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود. روی هم دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می دهی آقا دستهایم را گرم کنم. بچه ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم. نشست. گفت: نه آقا همین جور روی زمین هم می توانیم بنشینیم.

بچه های دیگر هم به صدای تاروردی تو آمده بودند. کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاند.

تاروردی کمی که گرم شد، گفت: لبو میل داری آقا؟ و بی آن که منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از روی لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سردری» روی لبوها بود. تاروردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری آقا... ممکن است دست های من... خوب دیگر ما دهاتی هستیم... شهر ندیدایم... رسم و رسوم نمی دانیم. مثل پیرمردهای دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشگلی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچ کس مثل تاروردی شیرین نمی شود... آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد و این هم می فروشد. ننماش مریض است آقا.

من به روی تاروردی نگاه کردم، لبخند شیرین و مردانهای روی لبانش بود. شال گردن نخایش را باز کرده بود. موهای سرش گوشهایش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر آقا... ما هم این کارهایم. من گفتم: نعمات چماش است تاروردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده، چی شده خوب نمی دانیم آقا.

گفتم: پلرت...

حرفم را برید گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه ها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش. کمی هم از این جا و آن جا حرف زدیم. دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم. یک کمی ادب و اینها سرمان می شود.

تاروردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبو!... لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!

دوتا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاروردی برایم گفتند: اسم خواهرش سولماز بود. دو سه سالی بزرگ تر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوب بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضا قلی گفت: آقا، حاج قلی بی شرف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد آقا.

ابولفضل گفت: آقا... تاروردی می خواست حاج قلی را با دفه بکشدش، آ... تاروردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می آمد و سر کلاس می نشست و به درس گوش می کرد.

امنیه ها پدرش را در می‌آوردند. بعد کدخدا گفت: حاجی مرا به خواستگاری فرستاده، آره یا نه؟

زن و بچه حاجی قلی حالا هم تو شهر است آقا. در چهارتا ده دیگر زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا مرا، مثل یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما یک خوک گنده و پیر و پاتال. ننعام گفت: من اگر صدتا هم دختر داشته باشم، یکی را به آن پیر کفتار نمی‌دهم. ما دیگر هر چه دیدم بسمان است کدخدا، تو خودت می‌دانی که این جور آدم‌ها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راستی راستی بشوند...

کدخدا، آقا گفت: آره تو راست می‌گویی حاجی قلی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم دردسر امنیه هاست و این‌ها این را هم بداند...

خواهر بشت ننعام که کرده بودش می‌پایان داد حق گریه‌اش می‌گفت: من دیگر کارخانه نخواهم رفت. من می‌کنم و می‌فروزم. ترسم می‌ترسم.

صبح خواهر سر کار رفت. من شبا رفتم حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می‌گرداندم. ترسیدم آقا نه یکی بشلم. حاجی قلی زخم صورتش را با پارچه بسته بود. گفت: بستر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من انسان ترسان نزدیک او شدم و قافله‌ایم از فرنگ‌دزم، مجرم را گرفت و انداخت روی حیاط کارخانه. با عشت و دلگداز نهاد به جان من. آخر کردم را باها کرد و دویم دهنم روزی را خوردش. با قدر کتکم زده بود که آش پوداش شده بودم. فریاد زدم که قهرم شای بی شرف حالا نشانت می‌دهم که با منی طرفی... مرا می‌گیرند بستر عیسی قاجاقچی.

تاروردی نفسی تازه کرده دوباره گفته آقا من خواسته‌ام همان جا بکشمش. کارگاه جمع شدند بردند خانه ملان. من از غیظم گریه می‌کردم و خرم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و اخرون را صورت می‌ریختم، آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم، من و خواهر به بیست تومان خریده بودیم. فروختیمش، با مختصر پولی یکی دو ماه گذروندیم. آخر خواهر رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاروردی چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟
گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهر داریم جهیز تهیه می‌کنیم، که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاروردی را توی صحرا دیدم. با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاروردی جهیز خواهرت را آخر جور کردی؟ گفت: آره عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه شوهر، ننعام دست تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می‌بخشیم آقا.

روزی بهش گفتم: تاروردی شنیدم با حاجی قلی دعوات شده، می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاروردی گفت: حرف گذشته هاست آقا. سرتان را درد می‌آورد. گفتم: خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت، از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاروردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می‌کردیم، یعنی خواهرم پیش از من به آن جا رفته بود. من زیر دست او کار می‌کردم. او می‌گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی‌کرد. اما زمین گیر هم نبود. توی کارخانه سی چهل تا بچه دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر برمی‌گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد. اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت. استاد کارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود. آقا، این آخرها حاجی قلی بی شرف می‌آمد می‌ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او و یا من می‌کشید و بی خودی می‌خندید و رد می‌شد. من بد به دلم نمی‌آوردم که اربابان است و دارد محبت می‌کند. مدتی گذشت. یک روز صبح شش که مزه هفتگی‌مان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادران مریض است! این را خرج او بکنید. بعدش در صورت خواهرم خندید، که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که گرسنه باشد چیزی نمی‌خورد. ما دو تا آقا آمدیم پیش ننعام وقتی شش حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: بزرگ بعد از این پول اضافی می‌گیرد.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه‌های بزرگ شروع به سرکشی خود می‌کنند و زیر گوشی یک حرف‌هایی می‌زنند که انگار می‌خواهند من و خواهرم نشنوم.

آقا، روز پنج شنبه دیگر، آخر از خانه رفتیم فردا بکریم حاجی خودش گفت بود، وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی آقا پانزده سال اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه تان یک حرف‌هایی با ننه تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید، که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پانین انداخت. می‌بخشی آقا مرا، خودت گفتی هم‌ماش را بگویم. پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننعام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم برای تو و ننعام نیست که بدتان بیاید یا خوشتان. آن وقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم کند که خواهرم عقی کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفاعی روی میز بود، برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننعام کز کرده بود و گریه می‌کرد. شب، آقا کدخدا آمد. حاجی قلی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می‌خواهم باهاشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسر را می‌سپردم دست

پله عصبانی می‌کند



فقط دو روز به کریسمس مانده و پله می‌خواهد شمع اش را روشن کند و با ساز دهنی‌اش آهنگ «دوباره کریسمس شده است» را بزند. این آهنگ خیلی غمناک خواهد بود و به گوش بابا و ماما هم می‌رسد.

پله کاپشن قشنگ آبی روشنش را می‌پوشد، کلاه چرمی‌اش را به دست می‌کند و دستکش‌هایش را به دست.

و بعد پاکت بزرگ کاغذی را که توپ و ساز دهنی و شمع اش را در آن گذاشته، زیر بغلش می‌زند و آدمک‌های چوبی را به دست دیگرش می‌گیرد و بعد در آشپزخانه چرخ می‌زند که ماما ببیند او اسباب کشی کرده و از خانه می‌رود.

ماما با دیدن او می‌گوید: ای وای نه، به بیرون زودی می‌روی؟

پله جواب نمی‌دهد، زیر لب غرغر می‌کند: بیرون؟ ها! اگر می‌دانستی ماما می‌بیند که چین بزرگی بر پیشانی پله افتاده و چشم‌هایش خشم گین است.

می‌پرسد: پله کوچولو چیه؟ چی شده؟ کجا می‌روی؟

پله جواب می‌دهد: من از این جا می‌روم.

ماما می‌پرسد: به کجا؟

پله می‌گوید: به خانه قرمز چوبی کوچیک.

ماما می‌گوید: راست راستی پله؟ چقدر می‌خواهی آن جا بمانی؟

پله جواب می‌دهد: برای همیشه. و دستش را روی در می‌گذارد و آن را به طرف بیرون هل می‌دهد و می‌گوید: وقت اگر بابا مدادش را گم کند، می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

ماما می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

ماما می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

ماما می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

ماما می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله عصبانی است، آن چنان عصبانی است که تصمیم گرفته

از خانه برود. آدم نمی‌تواند در خانهای که با او این طور رفتار می‌کنند، بماند.

آخرین صبح بود که ماجرا شروع شد. وقتی که بابا می‌خواست به مدرسه برود، پله می‌پرسد: بابا می‌توانی مرا همراه خودت برداشته‌ای؟

بابا می‌گوید: نه، من باید به کار بروم. پله می‌گوید: بابا، من می‌دانم که تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

پله می‌گوید: من می‌دانم اما تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.

بابا می‌گوید: پله تو را می‌خواهد و می‌تواند تقصیر را به گردن کس دیگری بیندازد.



شعر

شعر

شعر

پیغام گنجشک‌ها

من گنجشکم، جیک، جیک، سلام
می‌تونم یه لحظه پیشت بیام؟
من با شما کار دارم
برات یه پیغام دارم
زمستونا که میشه
غذا پیدا نمیشه
یه کم به ما دون بده،
با لب خندون بده.



(نویسنده، شاعر و تصویرگر)



کاکل‌های زندگی

بچه‌ها بیاین بازی کنیم
همدیگه رو راضی کنیم
باید همو ناز کنیم
قصه‌ای آغاز کنیم
ما بچه‌های پر توان
شراره‌های هر زمان
با جنب و جوش و هر تکان
به دست می‌آریم هر مکان
قصه ما چو بارونه
راه می‌بره به هر خونه
حرفای ما نیس بهونه
تاریخ پس کوچه و هر خیابونه
ما کاکلای زندگی
شوریم، شریم، بگی نگي
با شیطنت و سادگی

طرح می‌کنیم یگانگی
دنیای ما با صفاست
بی غل و غش چه زیباست
از هر چه بد مبراست
خانه ما همین جاست
با قدای کوچولو
حرفای بدون پله

پگاه، بهار ۱۳۸۱



دوست من

دوستی دارم مهربون
دهنی کوچولو
لایه همیشه خندون

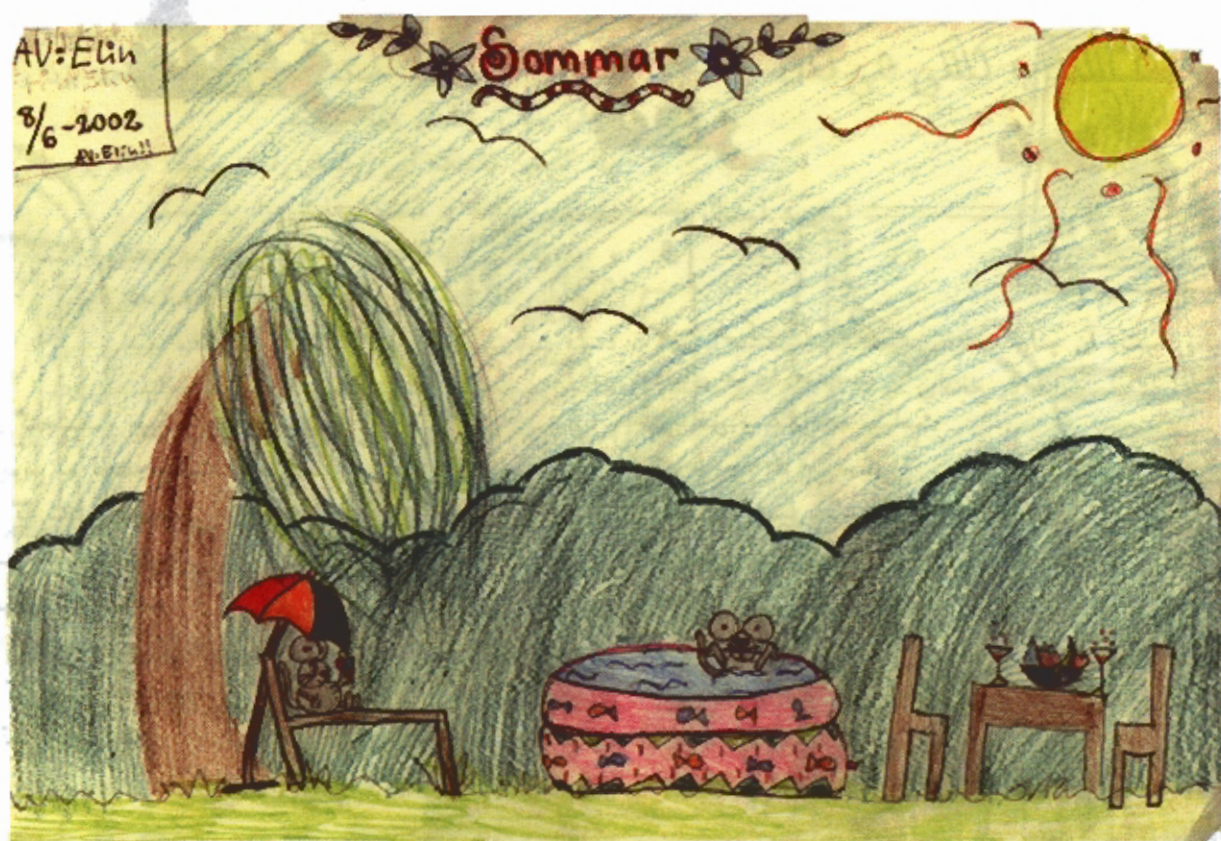
اش گرم و کارا، چشاش شاد و گویا
تقاشی‌هاش پر از گل، پرنده‌ها با کاکل
موسیقی هر چی باشه

صدای آب یا بارون، های و هوی خیابون
آهون، آهون، آهون
آهون، آهون، آهون



بهار، ژانویه ۲۰۰۳
(کلی نقطه‌ها را می‌توان با اسم خودتان پر کنید)





الین، سوند،

ناوات، سلیمانیه،





ناوات، سلیمانیة

گامیلیا، سوند



سرگرمی



بازی

۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							۱
							۲
							۳
							۴
							۵



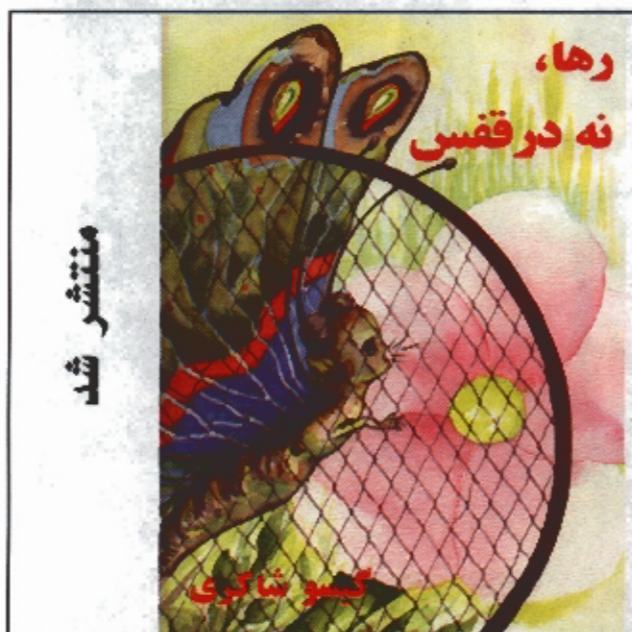
جواب جدول جدول پیک

افقی

۱_ مدرسه ۲_ آزادی ۳_ دد ۴_ ریزش ۵_ مهر ۶_ یاد ۷_ پنبه

عمودی

۱_ مادران ۲_ دزدی ۳_ را ۴_ زمین ۵_ شهاب ۶_ هیچ ۷_ رده



مسعود: چرا خواهر کوچولوت گریه می‌کنه؟
مهناز: برای این که اجازه ندادم انگشتمو گاز بگیره.

ستاره: کلاس گیتارت چطوری پیش میره؟

سیما: خویه، اولین قدم رو برداشتم.

ستاره: قدم؟ مگه گیتار رو با دست نمی‌زنن؟

سهیل: من توی کیفم از مایکل جکسون بیشتر پول دارم!

سهراب: نه بابا؟ دروغ نگو!

سهیل: راست میگم، مایکل جکسون، توی کیف من هیچ پولی نداره.

معلم ریاضیات: شماها وضع ریاضی‌تون این قدر بده، که من

باید از نود درصد شما دوباره امتحان بگیرم.

یکی از شاگردان: ولی آقا ما این قدرها نیستیم ها؟ انگار

حساب شما هم خوب نیست.

جدول

افقی

۱_ به کودکی که در خیابان کار و زندگی می‌کند می‌گویند.

۲_ اسم. به درد مسافرت می‌خورد.

۳_ تئاتر، غم انگیز. ماهی در زمستان، به معنی دیروز هم هست.

۴_ وقت خستگی یا غم می‌گوئیم. مرا نه.

۵_ عزیز و دوست داشتنی.

عمودی

۱_ گریان نه.

۲_ دوست‌ها.

۳_ ولی.

۴_ صفحه، نوشته یا...

۵_ بزرگ‌ترین ورق، به معنی تک هم هست. شهرکی در تهران

که کودک خیابانی زیاد دارد.

۶_ کسی که نمی‌داند.

۷_ دو تا نه.



گونا گرس

ترجمه: سوسن بهار

به یاد عمه میربرگ (Tant MirBerg) که همسایه بغلی‌شان است می‌افتد. دست مامان را می‌گیرد و لب پله‌ها زنگ در را به صدا در می‌آورد.

در باز می‌شود. سون می‌گوید: نگاه کن! و با تعجب به عمه میربرگ نگاه می‌کند. نگاه کن چه ریختی شده و به مامان که با عصبانیت به عمه خانوم چشم دوخته نگاه می‌کند و از عمه خانوم می‌پرسد: یعنی چه؟ بابا هم همین ریختی شده. عمه میربرگ می‌گوید: که این طور، این‌ها به سن خستگی رسیده‌اند. بعله، این یک پدیده طبیعی نزد مامان و باباهایی است که به سی سالگی می‌رسند. در این سن و سال، سر و کله زدن با آن‌ها کار سختی است. جیغ و ویغ می‌کنند، های و هوی راه می‌اندازند. و به هر قیمتی که شده می‌خواهند حرفشان را به کرسی بنشانند.

و بعد با دلجویی رو به سون می‌گوید: اما البته این دوره می‌گذرد. آدم باید صبر و تحمل زیادی داشته باشد. و به آن‌ها یک آموزش درست و حسابی و هم راه با عشق و محبت زیاد بدهد. موفق باشی دوست کوچولوی من. تو همیشه اجازه داری که زنگ در مرا، اگر مشکلی برایت پیش آمد، بزنی. یا اگر احتیاج داشتی که کسی از آن‌ها مواظبت کند، به من بگو.

عمه میربرگ این را می‌گوید و در خانه‌اش را می‌بندد. سون با خود می‌اندیشد: «یک تربیت و آموزش محکم، اما هم راه با عشق و محبت»، و آه می‌کشد. یک چنین تربیتی چه شکلی است؟

ناگهان صدای ریزی از توی هال می‌شنود. باباست که از خواب بیدار شده است و جیغ می‌کشد:

— کیف من! کیف من! می‌خواهم سر کار بروم! کلاه و کرواتش را پوشیده است. اما هیچ شلواری به پا ندارد.

لالون عجب پللری!

وقتی که سون (Sven) از خواب برمی‌خیزد و در رختخواب می‌نشیند، ساعت فقط هفت و نیم صبح است.

— این صدای جیغ جیغک عصبانی و ریز چیست که او از آشپزخانه می‌شنود؟

سون لحاف را پس می‌زند و روی انگشتان دستش بلند می‌شود و به بالا نگاه می‌کند و سرک می‌کشد که ببیند. به خودش می‌گوید: چه ترسناک و عجیب! ممکن است یک موش باشد؟ بهتر است که آهسته آهسته بروم جلو.

— آه، این که فقط مامان است. با لباس توی خانه‌اش نشسته، ولی وای، چه ریختی شده؟ چقدر کوچولو!

او از سون کوچک تر است.

مامان داد می‌کشد: برو، برو، و پاهایش را که حتی به زمین هم نمی‌رسند تکان می‌دهد.

— کمک!

سون می‌گوید: چه اتفاقی افتاده؟

ماما جواب می‌دهد: نمی‌دانم. من فقط می‌دانم که همه چیز گه است.

این را می‌گوید و با عصبانیت قاشقش را ته بشقاب می‌کوبد.

— ترق و توروق

سون فریاد می‌کشد: بنشین سر جایت و تکان نخور! من می‌روم بابا را بیاروم.

او به طرف اتاق خواب پدر و مادرش می‌دود.

از تختخواب خروپف‌های کوچک و ریزی شنیده می‌شود. اصلاً شبیه خروپف‌های همیشگی بابا که زمین را می‌لرزاند، نیست.

سون با نگرانی لحاف را پس می‌زند.

اوه، آن جا زیر لحاف یک بابای خیلی کوچولو دراز کشیده و خوابیده است.

سون گیج و حیران می‌شود. این چه حادثه‌ای است که اتفاق افتاده؟

می‌رود و او باید روی یک صندلی بایستد، تا بتواند به ظرف شویی برسد. بشقابها و قابلمه ها خیلی سنگین و لیزند. دنگ! یک فنجان روی زمین افتاد. سون جارو را بر می‌دارد که خرده های شکسته فنجان را جارو کند. درست در همین لحظه یک صدای دونس و یک صدای جیغ و گریه شنیده می‌شود. اوهو، اوهو، اوهو، باباست که بر پیشانی مامان مهر کوبیده. کلمه های «بست باطل شده» با حروف درشت روی پیشانی مامان حک شده است. مامان آن چنان از عصبانیت گریه می‌کند، که اشکهایش بر زمین می‌ریزند. سون باید او را روی زانویش بنشاند، تکان دهد و دلدارش کند.

آواز می‌خواند: هیس، هیس، نازی نازی، مامان کوچولو. از اتاق بابا دیگر صدای دونس دونس نمی‌آید. آن چنان عجیب همه چیز ساکت است، که سون نگران می‌شود. مامان را روی زمین می‌نشاند و به اتاق می‌رود، که ببیند بابا چکار می‌کند. کجاست این؟ پیدایش نیست.

سون یک چیز قلمبه را توی پرده می‌بیند و فکر می‌کند که این حتما باید بابا باشد، چرا آن جا رفته است؟ ناگهان سون فریاد بلندی می‌کشد: با برق بازی می‌کنی؟ نمی‌دانی چقدر خطرناک است؟ برق آدم را می‌گیرد. آدم می‌میرد. خشک خشک می‌شود.

بابا داد می‌کشد: من می‌خواهم زرنگ و کاری باشم. می‌خواهم یاد بگیرم. این را از هم باز می‌کنم و دوباره می‌بندم. سون بابا را به طرف آشپزخانه هل می‌دهد. و با نگرانی می‌اندیشد: من باید یک جوری با یک چیزی سر این دو تا را گرم کنم. وگر نه واویلا می‌شود. و برای این که بابا و مامان کوچولوش را ساکت و خوشحال کند می‌گوید: بد نیست امروز به باغ وحش برویم، نه؟ مامان می‌گوید: باغ وحش؟ بلق! هزار بار تا حالا آن جا بوده‌ایم. فقط بچه ها هستند، که از دیدن یک عالمه میمون خوششان می‌آید.

سون احساس رنجیدگی می‌کند. و زیر لبی می‌گوید: خب هر کاری را که شما دو تا دوست دارید، بگوئید تا بکنیم. مامان با خوشحالی فریاد می‌کشد: خب معلومه، فروشگاه بزرگ! به فروشگاه بزرگ می‌رویم. و ادامه می‌دهد: ما می‌خواهیم یک کباب پز که می‌شود بیرون توی حیاط گذاشت بخریم، یک مبل مخمل، یک ویدئو و شاید یک ماشین ظرف شویی. سون فکر می‌کند: یک ماشین ظرف شویی! آره، فکر بدی نیست. آیا قیمتش چقدر است؟

بابا فریاد می‌زند: من می‌خواهم یک دریل بخرم، یک باکس سیگار و یک کره جغرافیا. یک کره جغرافیا شکل آن که

سون از تعجب خشک می‌شود.

— «این طور که نمی‌تواند به اداره برود. توی دفترش بدون شلوار بنشیند و این قدر کوچولو باشد. چنین چیزی ممکن نیست. و مامان چطور می‌خواهد به سر کار برود؟ مامانک به این کوچولویی که حتی دستش به دکمه های صندوق نمی‌رسد، که در فروشگاه پشت آن بنشیند؟» مامان داد می‌کشد: ولم کن. من باید به سر کار بروم و پول گیر بیارم. ول کن.

بابا جغ و ریغ می‌کند: کاغذهای مهم من کجایند؟ سون مجبور می‌شود برای این که میان این همه داد و قال صدایش به گوش آن دو برسد، داد بکشد: ساکت باشین، سر جاتون وایسین! و ادامه می‌دهد: امروز همه ما در خانه می‌مانیم. من به مهد کودک نمی‌روم! امروز استراحت می‌کنیم. حالا هر دو زود بیایید توی خانه ببینم.

رو به بابا می‌گوید: توی راهرو نیست و بدون شلوار جیغ زن. لحظه‌ای بعد بابا پشت میز تحریرش نشسته است. دو بالشت بزرگ را زیر کونش گذاشته، تا قدش به آن برسد. با خوشحالی می‌گوید: من امروز خانه کار می‌کنم. و با مهری که دارد، دنگ و دونگ راه می‌اندازد. به هر چه کاغذ که دم دستش می‌رسد، مهر می‌کوبد: دونس دونس. همه جا پر از مهر است.

ای وای، به کاغذ دیواری هم مهری کوبیده می‌شود. سون هیچی از این موضوع نمی‌فهمد. قلک خانه را خالی می‌کند و روی زمین می‌ریزد. و به ماما می‌گوید:

— این‌ها! فروشگاه بازی کن، تا من بروم رختخوابها را مرتب کنم و ظرفها را بشویم. سون ظرف می‌شوید و ظرف می‌شوید. کار به کندی پیش





می‌کنند اذیت کردن سون از هر کاری بامزه تر است. سون با خودش می‌اندیشد: شاید، شاید به این خاطر که من خیلی زود عصبانی می‌شوم و آن‌ها خوششان می‌آید. بالاخره اتوبوس می‌رسد. سون باید اول خودش سوار شود، بابا و مامان کوچولو را بغل کند و از پله های بلند اتوبوس بالا بگذارد. با خجالت رو به راننده که چپ چپ به آن‌ها نگاه می‌کند، می‌گوید: ما هرسه مجانی سوار می‌شویم، چون زیر شش سال هستیم.

راننده در حالی که مستقیم به سون زل زده است، در جواب می‌گوید: بچه های زیر شش سال اجازه ندارند بدون پدر و مادرهایشان سوار اتوبوس شوند و اتوبوس سواری بازی کنند. اما این دفعه را اجازه می‌دهم، به شرط آن که صدای جیغ و ویغ از ته اتوبوس نشنوم.

ادامه دارد

همکارم آقای فاهلنیوس توی اداره روی میزش دارد. همان که اگر آدم مثلا دنبال لین شوپینگ (شهری در سوئد) یا جزایر قناری بگردد، درست همان جا یک چراغ زرد کوچولو روشن می‌شود. خیلی قشنگ است.

حالا دیگر مامان و بابا یادشان رفته که با هم دعوا کنند. خوشحالند، ورجه ورجه می‌کنند، و دنبال کارتهای بانک و کیفهای پولشان می‌گردند.

سون به دماسنج نگاه کرده است و می‌داند که هوای بیرون تقریبا سرد است. شلوارهای پشمی و پیژامای بلند برای زیرشلوار و دستکش و کلاه را آماده می‌کند. بعد مامان را به طرف دست شویی هل می‌دهد و می‌گوید: باید مهر را پاک کنیم، می‌فهمی که؟ نمی‌شود وقتی که به کوچه می‌رویم و مردم ما را می‌بینند، روی پیشانی تو نوشته شده باشد: «پست باطل شده».

هم بابا و هم مامان فکر می‌کنند که مسواک زدن زیاد مهم نیست و هیچ کدام هم جیش ندارند. البته تا وقتی که سون شلوارهای پشمی‌شان را نپوشانده است. تا شلوارها را می‌پوشند، مامان با قیافه ناراحت می‌گوید: جیش، من باید جیش کنم. سون عرق کرده و عصبانی است، اما به یاد می‌آورد که عمه میربرگ چه گفته است: «آدم باید نسبت به پدر و مادرش صبر و حوصله داشته باشد.» بعد به مامان کمک می‌کند که شلوارهایش را دربیارد، بدون این که غر بزند.

بعد از چند دقیقه هر سه در ایستگاه اتوبوس ایستاده‌اند. گوش‌های سون یخ کرده است. در طول لباس پوشاندن به بابا مامان، یادش رفته که کلاه خودش را بپوشد. با خودش فکر می‌کند چه شانس که مگنوس و لیل پر خانه هستند، اگر نه حسابی به ما می‌خندیدند و بعدش هم تمام عمر باید داستان بابا و مامانت را که جوک شده از همه می‌شنیدی. مگنوس و لیل پر در دست انداختن و مسخره کردن دیگران، در تمام محل از همه سرند. و از همه بدتر این که فکر

خواب آلود

اولش فکر کردم چه خوب، چند روزی است که کم خواب شده‌ام و دیگر کسی نمی‌تواند مرا خواب آلود بنامد. هر کار می‌کردم چشم‌هایم را بیندم نمی‌شد. برای خردم قصه گفتم. صدتا گوسفند شمردم. اسم هفت تا مغازه توی کوچه را بیاد آوردم، نه خیر نشد که نشد. خواب آلود بی خواب شده بود.

صدای مادر می‌آمد که می‌گفت: بیچاره بچم، از بس که بهش گفتیم خواب آلود دیگه اصلا نمی‌تونه خواب بره، چکار کنم؟ یادم افتاد که موقع خواب آلود بودتم، حتی اگر می‌خواستم با چوب کبریت گذاشتن بین پلک بالا و پائین جلوی خواب رفتنم را بگیرم، نمی‌شد. پلک‌ها خود به خود روی هم می‌آمدند. یادم افتاد برادرم گفته بود: صبح‌ها با گازانبر هم نمی‌شه چشم‌های خواب آلود را باز کرد. با خودم فکر کردم یعنی باز هم به من خواهند گفت خواب آلود؟ شاید بگویند خواب آلود بی خواب؟ اما این که درست نیست، خواهر کوچکم حتما خواهد گفت: «بی خواب آلود».

صدای مادر را شنیدم که گفت: پاشو مادر نصف روز را که خوابی، نصف دیگرش هم در رویا؟ از تعطیلی چی می‌فهمی تو؟ برای اولین بار با خنده و خوشحالی از خواب آلودگی خودم از جا پریدم.

تازه های علم

(از کتاب، به من بگو چرا؟)

(Tell me Why, Arkedi Meleom)

آیا می‌دانید چرا دانه برف شش گوش است؟

یکی از زیبایی‌های طبیعت، دانه برف است. اگر بخواهیم چیزی به زیبایی یک دانه برف طراحی کنیم، وقت زیادی برای آن لازم داریم. جالب است بدانید که در یک برف ریزان معمولی، میلیاردها میلیارد دانه برف بر زمین فرو می‌بارد و هیچ یک از آنها به لحاظ شکل شبیه دیگری نیست. برف چیزی جز یک آب منجمد نیست؟ حال ممکن است بپرسید اگر برف یک آب یخ بسته است، پس چرا رنگ آن سفید است؟ مگر آب یخ بسته بی رنگ نیست؟ جواب این است که چون در یک دانه برف، سطوح یخ به صورت بلور در آمده‌اند، انعکاس



نور در این بلورها دانه برف را به رنگ سفید جلوه می‌دهد. می‌دانیم که هر مولکول آب از سه اتم (دو هیدروژن و یک اکسیژن) درست شده است. برای همین هم وقتی که به شکل بلور در می‌آید، یا سه گوش است، یا شش گوش.

بعضی از دانه های برف حتی به کلفتی سه سانتی مترند. بزرگی دانه برف بستگی به درجه دمای هوا دارد. هر چه هوا سردتر باشد، دانه برف کوچک تر است.

در بسیاری از نقاط کره زمین، برف‌هایی باریده که به رنگ آبی، سبز، قرمز و حتی سیاه بوده‌اند. رنگی شدن دانه برف به خاطر وجود ذرات گرد و غبار و قارچی است که در هوا پراکنده‌اند. بلورهای برف دور این ذرات حلقه زده و تشکیل دانه برف رنگی داده‌اند.

می‌دانید اگر یک دفعه برف رنگی رنگ، سبز و قرمز و آبی و سیاه و سفید با هم ببارد، چه می‌توان کرد؟ می‌توان یک آدم برفی سیاه با دندان‌ها و بلوز سفید، شال و کلاه آبی و دستکش قرمز درست کرد، با یک شاخه سبز کاج در دستش.

مترسک مهربان

اگبر سپیده دم

صبح یک روز زمستانی بود، ننه سرما با بخارهایی به شکل‌های مختلف با سرک کشیدن به خانه‌ها، سوزش و سرمای خود را به رخ می‌کشید. پرنده‌ها دسته دسته کوچ کرده بودند. سنجاب‌ها آخرین آذوقه خود را جمع کرده و به لانه هایشان برده بودند و هر کس درب خانه‌اش را از ترس سرما بسته بود.

مترسک تک و تنها و بدون هیچ کاری ایستاده بود و با رفتن پرنده‌ها و پرستوها تنها تر شده بود و با چشمان سیاه خود مزرعه سرما زده و برف گرفته را می‌نگریست.

کلاغ‌ها و باد و کولاک تنها دوستان او بودند. آن‌ها بیشتر مواقع دور او می‌چرخیدند و زیر شال و کلاه پاره‌اش می‌رفتند. هلس می‌دادند و با صدای عجیب و غریبی که در می‌آوردند او را می‌خندانند و سر به سرش می‌گذاشتند و گاهی هم کلاه حصیری او را برمی‌داشتند و در مزرعه می‌چرخانند و دوباره آن را به سر مترسک می‌گذاشتند. روزها پشت سر هم می‌گذشت و کم کم برف تمامی مزرعه را پوشانده.

سفیدی برف، مترسک را زیبا کرده بود و پارگی کلاه و لباسش را پوشانده بود و صورت سوخته او از آفتاب تابستانی، او را زیبا کرده بود. برف، مزرعه را یک پارچه سفید پوش کرده بود. درختها مثل غروسک‌هایی که لباس سفیدی از جنس برف به تن کرده بودند، از خجالت آرام و ساکت ایستاده بودند و باد با صدای خود به دور این غروسک‌ها می‌چرخید و کولاکی به راه می‌انداخت. یک روز برفی هنگامی که باد از بازی با مترسک خسته شده بود، صدای ناله ضعیفی به گوش مترسک رسید. در زیر پای مترسک، پرنده کوچکی تکان می‌خورد و نیمه جان بالایش را تکان می‌داد. مترسک شگفت زده از پرنده پرسید: این جا چه کار می‌کنی؟ پرنده گفت: من از بقیه پرنده‌ها عقب مانده‌ام. راه را گم کرده‌ام و بدنم از سرما ضعیف شده، گرسنه‌ام و نمی‌توانم پرواز کنم. تو دوستانم را ندیدی؟ مترسک گفت: آن‌ها مدت‌هاست که از بالای مزرعه گذشتند و رفتند.

سرما تو را ضعیف کرده، من به تو کمک می‌کنم، پیش من بمان، من دوست تو هستم. بدن من پر از کاه است، گرم و خشک و راحت است. بیا و بین این کاه‌ها بنشین و لانه گرمی برای خودت درست کن. پرنده به سختی خود را به طرف مترسک کشید. بال‌های خسته‌اش را جمع کرد و خود را از پای جویی مترسک بالا کشید و در دل مترسک جا گرفت و چشمان کوچکش را بست و خوابید. نگاه سیاه مترسک به مزرعه پر از برف خیره شد و لبخند زد. او داشت فکر می‌کرد: حالا قلب کاهی او لانه گرم و راحت یک پرنده کوچک و آزاد است.

پله اللباب کللی می کند

کوجولو را در پنجره. و فکر می کند: و چه غم انگیز خواهد بود وقتی که بابا و مامان شب کریسمس، نور شمع اش را از پنجره اتاق ناهارخوری ببینند. اتاق ناهارخوری! آره، درخت کریسمس و کادوهای زیرش، آن جایند. کادوها. پله با خود فکر می کند: "کادو"! نه، او از کسانی که به او تهمت برداشتن مداد زده اند، کادو قبول نمی کند.

پله یک بار دیگر آهنگ سرزمین گرم، سرزمین زیبا و گرم را می نوازد. اما زمان به کندی می گذرد و پله در این فکر است که مامان الان چه کار می کند؟ بابا هم باید به خانه آمده باشد، در این همه مدتی که پله در این خانه کوجولو نشسته است. خیلی دلش می خواهد بالا برود و ببیند، که آیا آن ها گریه می کنند یا نه؟ اما پیدا کردن بهانه برای رفتن کار مشکلی است. فکری به خاطرش می رسد، از جا بلند می شود و به طرف خانه می رود، نه می دود. تمام حیاط و باغچه را می دود، از پله ها بالا می رود. مامان هنوز توی آشپزخانه نشسته است.

پله می گوید: ماما، اگر برای من کارت تبریم کریسمس آمد، می توانی به پستیچی بگویی من از این جا رفته ام.

مامان قول می دهد که بگوید. پله به طرف در می رود، آهسته و به کندی، پاهایش سنگین شده اند و از جا کنده نمی شوند.

ماما با صدای مهربان و گرمش می گوید: پله، کادوهای کریسمس، با کادوهای کریسمس چه کار کنیم؟ بفرستیم شان به خانه کوچک چوبی قرمز، یا خودت می آیی بالا و می گیری شان؟

پله محکم می گوید: من کادوی کریسمس نمی خواهم.

مامان می گوید: اوخ پله، چه کریسمس غمگینی می شود بدون تو. هیچ پله ای نیست که لامپهای کاج کریسمس را روشن کند. هیچ پله ای نیست که در را برای پاپانول باز کند. هیچ پله ای...

پله با صدای بعض گرفته می گوید: شماها یک پسر دیگر پیدا کنید. ماما می گوید: هرگز، هرگز، یا پله یا هیچ کس. فقط پله، فقط پله هست که ما خیلی دوستش داریم.

پله با صدای بیشتر بغض گرفته می گوید: راستی؟

ماما می گوید: من و بابا تمام کریسمس را گریه خواهیم کرد. برایمان مهم نیست که لامپ درخت کریسمس را روشن کنیم. حتی یک بار هم نه، اوه ما چقدر گریه خواهیم کرد. آن وقت پله گردنش را کج می کند و او هم شروع به گریه می کند. او از ته دل و با قلب شکسته می گرید، ناراحت کننده و سوزناک و بدجور، برای این که دلش برای بابا و مامان می سوزد. و وقتی که مامان دستهایش را دور او حلقه می زند، سرش را لای گردن او می گذارد و با هم بیشتر گریه می کنند. شال دور گردن مامان کاملاً خیس می شود. پله در میان حق حق گریه ها می گوید: من شما را می بخشم.

مامان می گوید: متشکرم پسر مهربانم.

ساعتها می گذرد، تا بابا از سر کار به خانه بیاید. و وقتی که به خانه می رسد، از همان دم پاگرد داد می کشد: پله کوجولوی من کجاست؟ و پله با شادی فریاد می کشد: همین جا و خودش را در آغوش پدر می افکند.

Darvag

Journal for Children and youth

Editor: Susan Bahar

Circulation and distribution manager:

Sohyla Moor

With Collaboration from: Guna Gräs,

Margereta Björnmalm, Banafshe

Sodjodi, Behrang Behjo, Edvard

Ankarudd, Akbar Sepidedam, Ida

Anderson, Pegah, Bizhan Hedayat

Address:

Darvag

Box 854

101 37 Stockholm - Sweden

Email: suzanbahar@hotmail.com

Tel & Fax: (046) 8-531 88 552

Mobil: (046) 70- 77 162 27

Postgiro: 923 19 14 - 4

ISSN: 2402 - 5914

Table of Contents:

Children

- * Editorial notes
- * About street children
- * Short stories
- * Poems
- * Games and puzzles
- * Drawings

Youngsters

- * Juvenile identity
- * Today youngsters
- * The situation of youngsters in Sweden today
- * Street children in Iran
- * Poems
- * Frontiers of science
- * Youngsters and political power
- * Short stories



ستاره و سنگ



صبا: فکر کن! اگر این دو سحر آمیز بودند؟
نیما: چه قدر جالب می‌شد.



ستاره: سلام سنگ چطوری؟
سنگ: خویم تو چی؟



صبا: چه قدر بزرگ شدی؟
نیما: تو هم.



صبا: به نظرت دلروگ تنبل بود این قدر طول کشید ما هم دیگر را ببینیم؟
نیما: نه! ولی حیث شد، دلم برای این که مراگرتا مرا نقاشی کند تنگ شده بود.



نیما: بوی بهار می‌آید، همه چیز قشنگ شده
صبا: چه پسر رمانتیکی.



سنگ: این دو هنوز هم نمی‌دانند ما حرف می‌زنیم.
ستاره: صبا فکر می‌کند که من می‌شنوم.
سنگ: و نیما با من حرف می‌زند.



صبا: یک عروسک سخنگو و یک سنگ گویا
نیما: یک قورباغه نویسنده و آوازده خوان (دلروگ)
به دنیای عجیب خوش آمدید.



صبا: شنیدی نیما! سنگ حرف می‌زند.
ستاره: معلومه که حرف می‌زند!



ستاره: من می‌خواستم بچه‌ها را ببینم.
سنگ: منم می‌خواستم صدای دلروگ را بشنوم.

DARVAG

جوانان



سخنی با شما

دوستان جوان و نازنینم،

شماره دوم «داروگ جوانان» را پیش رو دارید. از تمام شمایی که به او نامه نوشتید و نظرتان را درباره مطلب رابطه جنسی و بهداشت جسی و روانی ارائه کردید، متشکرم. خوشحالم که «داروگ» توانسته در این زمینه به شما کمک کند.

در این شماره، که در واقع مطالبش ترجمه فارسی مقالاتی است که در نشریه سوئدی «داروگ» خواهد آمد، که با همکاری نشریه «مانا» و به صورت ضمیمه آن چاپ خواهد شد، به مساله جوانی و هویت پرداختیم. جوانان عزیزی که این مقالات را نوشتند، به سادگی نشان دادند که جوانی چه هویت شریف و چه دریایی از فهم و شعور و شور و شوق است.

به این امید که «داروگ» بتواند پلی باشد بین جوانان با والدین شان و جوانان سابق، اجازه می‌خواهم به مثابه جوانی قدیمی که در تمامی سال‌های نه چندان کم عمرش، سعی نموده که پویایی و بالندگی انسان جوان را پاس بدارد، نظرم را هر چند تیتروار با شما عزیزان و نیز بزرگ‌ترهایی که این سطور را می‌خوانند، در میان بگذارم.

مقوله جوانی هم مانند سایر پدیده‌های اجتماعی و شئونات انسانی در این دنیای واژگون، که اساساً بر از خود بیگانگی بشر و سودجویی از او بنا نهاده شده است، تناقضی در خود و دو فاکتوی پیچیده است.

در دنیایی که نان به سختی به دست می‌آید، انسان بودن ساده نیست. دنیای وادیلابی که مدرن‌ترین امکانات علمی و تکنولوژی‌اش در اختیار از بین بردن انسان و یا مسایل ثانوی حیاط بشری قرار می‌گیرد، تا از انسان و چگونگی هستی‌اش سخنی به میان نیاید؛ فراتر رفتن از سطح و داده‌های این جامعه نابرابر، آلتانیز و بررسی هر آن چه که انسانی است و بایستی از آن انسان باشد، وظیفه‌ای هر چند دشوار، اما شدنی و بایستی است.

جوانی و کسب موقعیت اجتماعی — منظرم هویت انسانی به مثابه جوان است، نه جایگاه و رده بندی اجتماعی — بی شک یکی از سخت‌ترین دوره‌های زندگی به شمار می‌آید و تناقض همین جاست. به یک معنی، ترجمان واژه «جوان»، شادابی، طراوت، بالندگی و به قولی بهار زندگانی است. و به معنی دیگر اما، «جوان» یعنی مشکلات، برای خودش، برای والدین، و طبعاً برای حاکمیت و دولت. تا آن جا که به حاکمیت‌های موجود در جوامع کنونی برمی‌گردد، سرمایه‌گذاری‌هاشان بر روی جوانان صرفاً به منظور در خدمت گرفتن دست چپینی از آنان برای پیش برد سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی خود است. سیاست‌هایی که اساساً در به فقر و فلاکت کشاندن اکثریت جامعه عمل می‌کند. اینان درکی ابزاری از انسان، به ویژه انسان جستجوگر و امیدوار سال‌های پائینی و میانی سیکل زندگی دارند.

القای تفکر کار کردن به صرف گذران زندگی و تهیه نمودن مایحتاج این زندگی به مثابه هدفی در خود و شاید تنها معنی زندگی را در مقابل انسان

قرار دادن، تحفه‌ای است که این جامعه در برابر نیروی لایزال و پویای جوانان ما می‌گذارد. و ما هم به سهم خود، آگاهانه یا ناآگاهانه، در تثبیت آن می‌کوشیم. در مقابل الیت کوچکی از هارواردی‌ها و پرینستونی‌ها، آکسفوردی‌ها، و کمبریج روها، خیل عظیم جوانان بیکار، دیپله رده‌ها، پشت کنکوری‌ها و کارگران جوانی را داریم که از مک دونالد گرفته تا دخمه‌های بد بوی دباغی چرم، به کار سخت و طاقت فرسا مشغولند و ستون فقرات شان مثل شاخه‌ای ترد که اسیر طوفان شده باشد، خمیده است.

سن جوانی در عین حال سن کسب «ویت جدید فردی، پشت سر گذراندن کودکی و وارد دنیای بزرگ سالان شدن هم هست. هرگز فراموش نمی‌کنم غمی را که از نیافتن کانالی برای بروز احساسات واقعی‌ام، به هنگام جوانی بر قلب و جانم سایه می‌افکند. فراموش نمی‌کنم خنده‌های بی دغدغه و گاهی بی دلیل را. امروز وقتی که در ترن زیرزمینی نشستم و خسته از روزمره گی‌ها، قیض پرداختن‌ها و... چرم گرفته است، و صدای قهقهه بی مرز دختران و پسران جوان را می‌شنوم، احساسی در من احیا می‌شود. گاه می‌خواهم به آن‌ها بگویم: وقت تان را بی هوده تلف نکنید، زندگی خیلی بی رحم است. هیچ شاهزاده‌ای با اسب سفید در انتظارتان نایستاده و هیچ شاهزاده خانمی هم از بوسه شما بیدار نمی‌شود. شریک زندگی ما، در بهترین حالت انسان زحمت کش و دردمندی مثل خود ما خواهد بود. بیندیشید و برای فردای تان توشه بگیرید. در این لحظات «من» دوران جوانی، نگاه پر تمنایش را به «من» کهن سال می‌دوزد و می‌پرسد: راستی؟ و آن گاه «من» کهن سال با لبخندی بر لب می‌گوید: بخند دوست من، مستانه و قهقهه بخند؛ چرا که این لحظات بی خبری از معنی محدودیت، مرز، و ناتوانی هرگز تکرار نمی‌شود.

به نظر من اگر که می‌خواهیم دوستان جوانان مان را در یافتن هویتی در خور شان زیبای انسانی‌شان کمک کنیم، باید بگذاریم به سادگی بخندند. ما باید در خنده‌هایشان شریک شویم، آن وقت است که تازه می‌توانیم از هم راهی کردنشان، و نه راهنمایی کردنشان و صرفاً پند و اندرز دادنشان، حرف بزنیم. اگر می‌خواهیم علی‌رغم محدودیت‌هایی که جامعه کنونی در برابر ما گذاشته است، جوان مان را در تعالی انسانی کمک کنیم، باید اول دوست او باشیم. تجربه کرده‌ام که جوانان و کودکان جزو حق طلب‌ترین انسان‌های روی زمین‌اند. برای این که در چرخ و دنده‌های این سیستم هنوز خرد نشده‌اند؛ مثل ماشین کوکی وار همه چیز را قبول نمی‌کنند؛ و به خاطر ویژگی‌های بیولوژیکی‌شان، جستجوگر، انقلابی و سرکش‌اند.

این خاصیت را نظام حاکم به خوبی می‌شناسند و از آن به نفع خود بهره‌گیری می‌کنند. اگر یک هزارم سرمایه‌ای را که بر روی تبلیغات و مهندسی افکار جوانان در دنیای معاصر به کار می‌رود، خرج خوش بختی آنان می‌شد، بشریت امروز، جامعه سزوارتری برای من و شما می‌ان سال و پدر و مادر کهن سال ما بود.

جوان‌مان را بشناسیم. جوانان انسان‌هایی علاقه مند، باتوان و شریف‌اند، منتظر این که تو بشناسی شان و صدای شان کنی. برای آشنایی با افکار این جوانان، نوشته‌های ایدا، بنفشه، بهرنگ، و ادوارد به اندازه کافی گویایند. سوسن بهار

جوانان امروزی (دختران جوان)

بنفشه سجودی ضابطی

باشند، که دنیا آن‌ها را ببیند. باید دقیقا همان گونه باشند، که تصاویر روزنامه هابند.

در چنین نشریات و مجلاتی می‌توان خط‌های نانوشت و پنهان بین سطور را خواند که نوشته‌اند: "اگر می‌خواهی مورد توجه قرار گرفته و روی تو حساب شود، این طور باش: لاغر، با حداکثر ممکن آرایش و با لباس‌های سکسی". بله، متأسفانه دفترچه راهنمای چگونه بودن برای جوانان امروزی، این گونه است.

دلم برای تمامی ۱۲ ساله‌های کودکانه تنگ می‌شود. آن‌ها که لباس‌های ورزشی می‌پوشند؛ نگاه و رفتارشان بچه‌گانه است؛ و برای ورود به دنیای بزرگ سالان، یک من آرایش نکرده‌اند؛ کودکانه می‌اندیشند و به فکر بازی‌اند. به راستی اگر بچه ۱۲ ساله به این فکرها نباشد، چه کسی خواهد بود؟ ما کودکان مان را این جا فراموش می‌کنیم، به کلی از یاد می‌بریم. شان.

دختران از کودکی می‌آموزند که باید زیبا و بالغ باشند. "پسرها معمولا دو سال دیرتر از دختران هم سن شان بالغ می‌شوند." از شنیدن این حرف خیلی خستم. چه قدر این حرف از نظر بیولوژیک درست است، نمی‌دانم! برای من این طور به نظر می‌آید که این حرف، معنی زیر را در بر دارد: اشکال ندارد که پسرها این قدر کودکانه عمل کنند و شلوغ و شیطان باشند. دخترها بزرگ تر و عاقل ترند. به نظر خیلی غیر طبیعی است، که دختری به اندازه پسر هم سنش «بچه بازی» در بیاورد.

ما دخترها در عوض می‌آموزیم که فهمیده و عاقل باشیم. و این مساله از همین روزها شروع می‌شود، از همین روزها که این دو کودک روبروی من در تونل قطار زیر زمینی ایستاده‌اند.

پسر انتخاب می‌کند و تور می‌اندازد، و تو فهمیده و عاقل هستی. پسرها پیشنهاد می‌دهند، به رقص دعوت می‌کنند، و دختران «محبوب» را برمی‌گزینند.

تمامی جوانان، به مورد توجه قرار گرفتن و تأیید شدن

یک شب جمعه است، سپتامبر ۲۰۰۲. توی ایستگاه ترن زیرزمینی مدیورپار پلاتسن (Medbörgerplatsen) ایستاده و منتظر دوستی هستم.

شوار شیکم و بلوز سیاه مخصوص پارتم را پوشیده‌ام و کت گرمی هم رویش. موهام را حسابی شانه زده‌ام و از ریمل هم برای پوشاندن خستگی مفرط یک هفته کار سخت استفاده نموده‌ام. به مردم دور و برم با کنجکاوی، این که کیند؟ چه کاره‌اند و به چه می‌اندیشند؟ نگاه می‌کنم.

ناگهان دو دختر که از همه بیشتر به چشم می‌آیند و صدایشان شنیده می‌شود، توجه‌ام را جلب می‌کنند. لباس‌های آن چنانی پوشیده‌اند و حسابی آرایش نموده‌اند.

هر کدام تلفن موبیلی در دست دارند و بلند بلند در آن حرف می‌زنند. آن قدر بلند که آدم نیازی به دزدکی گوش دادن به حرفهایشان ندارد. برعکس، مشکل این است که نمی‌تواند از آن فرار کند.

تصویری از آن چه را که دیده‌ام در ذهنم مرور می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که این دخترها تعلیم دیده‌اند. این‌ها می‌توانند بدون جا انداختن یک واو، تمام آن چه را که در مجلات هفتگی - یا به زبان دیگر، ادبیات مورد علاقه بسیاری از جوانان امروزی - نوشته شده است، بیان کنند. این را هم می‌توانم بی تردید نتیجه بگیرم که این دخترکان بی تردید در مدرسه محبوبند؛ چرا که لباس‌های آآمد می‌پوشند، جدیدترین نوع تلفن موبیل را دارند و شبهای جمعه تا دیر وقت در خیابان‌ها پرسه می‌زنند.

دلیل این که چرا من این قدر به این موضوع حساسیت نشان می‌دهم و بلافاصله به آنالیز این دو جوان پرداخته‌ام، این است که از زیر تمامی این لایه‌های غلیظ آرایش و ادا و اطوارهای تاف، دو نوجوان را می‌بینم که «اکثر ۱۲ ساله‌اند».

طبیعی است که در قلب فمینیستی و کودک دوست من، دردی می‌پیچد. در نگاه اول این دو دختر هر چیز هستند، غیر از کودکانه. اجازه ندارند که باشند! باید «سکسی»

است. بله، این زن است که به لحاظ فیزیکی کودک را حمل می‌کند و به دنیا می‌آورد، اما او فقط بچه «زن» نیست! به هر رو، من نمی‌خواهم مسایل بدیهی را به بحث بکشم. این مقاله مشخصاً به جوانان امروزی (به دخترها) می‌پردازد. در درجه اول من می‌خواهم به خطر «پر از خواسته و هدف بودن» برای دختران جوان اشاره کنم. برای این که، این بارزترین نشانه تشخیص بسیاری از دختران امروزی است. از قیافه و هیکل شروع می‌شود. اولین چیزی که یک دختر می‌آموزد، این است که زیبا باشد.

دختران زشتی که وقت شان را به بازی کامپیوتری و کتاب خواندن می‌گذرانند و لباس‌های بچه گانه می‌پوشند، در مدرسه برای دیگران نامرئی‌اند، کسی نگاه و احساس شان نمی‌کند، به سادگی و ناگهانی مثل «پسرها» می‌شوند. به این خاطر که این «دختر» نیست، که آرایش نمی‌کند؛ این «دختر» نیست، که از درخت بالا می‌رود، در کلوب شطرنج مدرسه عضو است، و با یک عالمه سوراخ در جیب شلوار به خانه باز می‌گردد.

امروزه دختران باید زیبا و در عین حال موفق باشند! «او» باید به اداره کار رجوع کند و به تمام دنیا نشان دهد که چه قدر قابلیت دارد. ممکن است خیلی‌ها فکر کنند، این که بد نیست. «دختران سوپر فعال، طلای پر ارزش‌اند، فمینیست‌های واقعی آنهایند.» باید کار کنند و با کمال میل پرکارترین و باهوش ترین باشند.

تینی، ارنخو رایه و جنی خوگرن در کتاب «نشانه های خطر برای دختران سوپراکتیو، و دیگرانی که برایشان اهمیت دارد»،

نیازمندند. در این دوره زمانه اما اگر دختر باشی، این توجه را فقط در صورتی که شکل مدل‌های عکاسی روزنامه و مجلات سطحی باشی به دست خواهی آورد. به عبارت دیگر، اگر سکسی باشی.

چه تائیدی می‌گیری؟ که زیبایی! به عنوان پسر، وقتی مورد تائیدی که فوتبال‌بست خوبی باشی و آخرین نوع بازی کامپیوتری را داشته باشی. و دخترها به رشد در زمینه دیگری ادامه می‌دهند. نراست‌های غیر منطقی و بی ارزشی که از اوان کودکی در مقابل دختران قرار می‌گیرد، موضوعی است که من می‌خواهم در این مقاله به آن بپردازم.

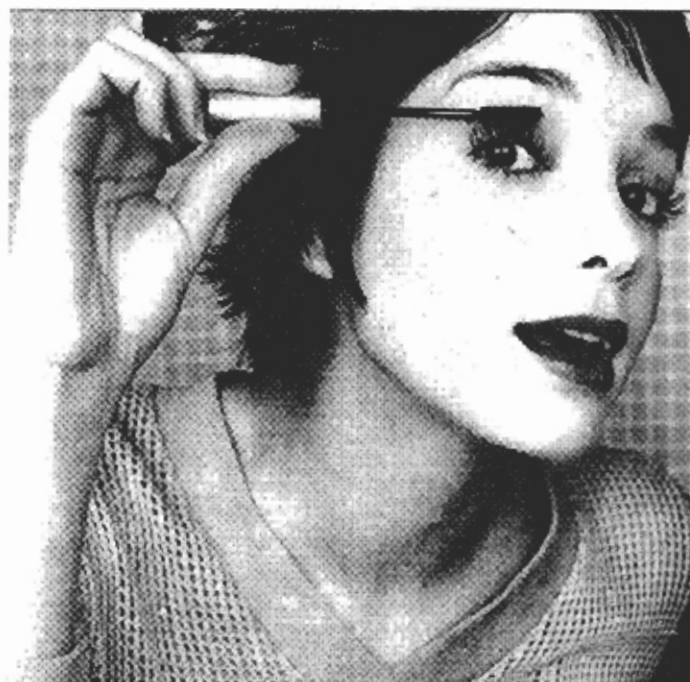
آن طور که آن‌ها می‌خواهند

به دنبال رفرف های اجتماعی و جنبش‌ها و فعالیت‌هایی که به نفع زنان و برای دست یابی آنان به حقوق شان در خانواده، جامعه و محیط کار صورت گرفته است، در پیشرفت به روی زنان در این جامعه کماکان مرد سالار باز شده است. هنوز هم این زنان هستند که به آرامی و نه مطمئن (برعکس، آرام ولی مطمئن) به جامعه راه داده می‌شوند. برای زنان غربی، امروزه اشتغال امری طبیعی به حساب می‌آید. دختران جوان از ۱۶ سالگی به فکر این می‌افتند، که کاری دست و پ کنند و در جامعه به جایی برسند. بیشتر این که خانواده داشته باشند و در عین حال شاغل هم باشند. اصلاً هم نمی‌خواهند که مرد سالاری مانعی در راهشان باشد.

آگاهی و هم زمان خواست «زنان می‌توانند»، انگیزه‌ای قوی در مغز و قلب بسیاری از دختران جوان است. تراژدی این جاست که آن‌ها بایستی این طور فکر کنند، که «می‌توانند و باید این را نشان بدهند». این پدیده نشان می‌دهد، که آنان مداوماً با مردها مقایسه می‌شوند و باید با آنان بجنگند تا به جایی برسند؛ نشان می‌دهد که تمایل به و امکان رسیدن به هر جا و کاری که زنان آرزویش را دارند (در همان سطحی که این جامعه به مردان اجازه می‌دهد)، امری بدیهی و طبیعی نیست. بالعکس، برای زنان این مبارزه‌ای بزرگ و چالشی عمیق است که بتوانند هم زمان کار کنند، بزیانند، به امور خانه داری برسند و...

مبارزه زن این می‌شود، که بتواند هم زمان کار کند و امور خانه را بچرخاند. مساله این نیست که به هم راه مردش بالانسی در زندگی به وجود آورد، که کار و زندگی راحت تر بچرخد.

در جامعه سوند، ما به دست آورده‌های بزرگی رسیده‌ایم. اما کماکان «بچه زائیدن و بچه دار شدن» امری زنانه



موقعیت جوانان در جامعه امروز سوند

ایدا آندرسون

می‌توان از خود پرسید که جوانان امروزی چگونه فکر می‌کنند؟ این سوال، یقیناً این نکته را در بر می‌گیرد: آیا چیزی مشترکی وجود دارد؟

من می‌خواهم این طور پاسخ بدهم، در گلوبالیزاسیون (و با آن) که روز به روز وسعت هم می‌گیرد، ما بیشتر و بیشتر اسلوب و نحوه زندگی‌مان شبیه جوانان سایر کشورهای اروپایی می‌شود.

اضافه بر این، ما علاقه و توجه ویژه‌ای هم به سایر فرهنگ‌ها - که با ما متفاوتند - داریم. به ادبیات، هنر، غذا، رقص، موسیقی و آواز، رسوم و سنت‌ها و...؛ چرا که این‌ها چشم ما را می‌گشایند و به باز شدن ذهن ما کمک می‌کنند.

سوندی‌ها دوست دارند که کشمش را از توی نان یا کیک در آورند؛ با کمال میل گیلان شرابی را با شام بنوشد، مثل فرانسوی‌ها؛ یا یک چرت بعد از ظهر بزنند، مثل اسپانیایی جنوبی‌ها. این‌ها باعث می‌شود که ما خودمان را یک خورده بیشتر غیر سوندی احساس کنیم و این چیزی مثبت به حساب می‌آید. (چه کسی حاضر است خودش را آن سوندی سرد، گمنام، خجالتی و بی ریخت به حساب آورد؛ آن طور که خیلی از خارجی‌ها درباره ما تصور می‌کنند؟)

امروزه ما مثل خودمان زندگی می‌کنیم و نه آن طور که والدین‌مان زندگی می‌کرده‌اند. ما بچه‌های دهه هشتاد و نود، تصمیم می‌گیریم که دوره دبیرستان را بگذرانیم و بعد از آن چند سالی را به سیر و سیاحت گذارنده، خودمان را کشف کنیم، دنیای اطراف مان را بشناسیم و بفهمیم که جای واقعی‌مان کجاست. این بدین معنی است، که بسیاری از دوستان من بر روی امواج دریا در استرالیا اسکی روی آب کرده‌اند؛ در گوا به میدتاسیون (ذن) مشغول بوده‌اند؛ و پنج روز را در راه آهن و تراموای سیبری گذرانده‌اند.

با این حساب، آیا ما از نسل پدر و مادران‌مان خوش بخت‌تریم؟ اما خوش بختی چیست؟ شاید نوشیدن لیوان خنکی نوشابه در بلوار شانزه لیزه پاریس در خنکای لطیف

دقیقا به همین مساله می‌پردازند. این کتاب، فرهنگ لغتی است که ما از دیر باز به آن احتیاج داشتیم. کتاب به این موضوع می‌پردازد که چگونه دختران در بازار کار، تحت تسلط مردان به کار کشیده می‌شوند.

این که مادر باشی، «چیزی که فقط زنان می‌توانند باشند»، و این که چگونه دختران جوان در یک دور تسلسلی از مشکلات قرار می‌گیرند. دور شوم تسلسلی، که در آن دائم و مدام در معرض این خواسته قرار دارند که از همه در تمامی عرصه‌ها زرنک‌تر، باهوش‌تر و کارآمدتر باشند، تا به حساب آیند؛ و این که چگونه در اکثریت موارد، فشار ناشی از کار و هیجان ناشی از خود را نشان دادن، کار آنان را سرانجام به افسردگی روحی و پژمردگی جسمی می‌کشاند. مرخصی‌های پزشکی طولانی در این روزها، امری عادی برای بسیاری از دخترانی است که کار می‌کنند.

تینا، ازخو راهپ و جنی خوگرن، این پدیده را بیماری «کارایی» نام نهاده‌اند.

آیا زمان بیداری فرا نرسیده است؟ زمان این که به دختران جوان کمک کنیم این خواسته‌های بی جایی را که این جامعه نابرابر در پیش پایشان قرار می‌دهد، از فکر خود دور کنند؟ همه این خزعبلاتی را که به چگونه «زن» بودن برمی‌گردد را؟ که از افسانه زن و زنانگی، به عوض انسان و شاد بودن، ناشی می‌شود را؟

این جاست که فراموش می‌کنیم به جوان مان بیاموزیم، که چگونه بزرگ و محکم باشد. به او می‌آموزیم چگونه زن شجاع و قوی‌ای باشد، از مردها هم بهتر. بی آن که از خود پرسیم چرا؟ هرگز گفته زیبای سیمون دیووار را در «جنس دوم» فراموش نمی‌کنم: «انسان زن به دنیا نمی‌آید، زن می‌شود.» و این که زن چگونه باید باشد، تا رضایت مرد را فراهم کند.

اکنون به راستی زمان آن فرا رسیده است، که به دختران جوان مان کمک کنیم که مجلات علمی، پی پی جوراب بلند و سایر چیزهای مفید برای زنان جوان را بخوانند.

زمان آن است که به او یادآوری کنیم «کودک» را، «کودک واقعی»، را پشت ریمل و سایه چشم فراموش نکند؛ که لبخند زیبای کودکان‌اش نایستی پشت روژلب و یک عالمه ماده براق کننده از نظر پنهان شود.





امروز ناهار نخورم، تا فردا هم بتوانم دوباره آبجو بنوشم. چیزهای را که با تمام وجود ازشان متنفریم، عبارتند از: «سی. اس. ان» (اداره ویژه قرض تحصیلی)، هوای گه سوند، تاخیر قطار بین شهری، قهوه بد مزه کیوسکهای کوچک (اما یعنی چی؟ باهاش یک شیرینی دارچینی هم می‌دهند). دو گروه هستند که همه چیز می‌خورند، یا هیچ چیز نمی‌خورند؛ و یک گروه هم که هر چیز ارزان قیمتی گیرشان بیاید، می‌خورند. مثل پودینگ خون خوک، ماهی گلوله شده، و ۳۰ تا تخم مرغ را هم که به تازگی می‌توان به قیمت ۲۰ کرون از فروشگاه ارزان قیمت «ریسی» خرید. تخم مرغ چیز خوبی است. آدم را حسابی سیر می‌کند. با آن می‌شود اصلت با هر جور سیزی که در فریزر هست، درست کرد. اگر هم نه، می‌توانی تو ماهی تابه هر جور که خواستی بهم بزنی و یا پن کیک درست کنی. تازه نیمرو و تخم مرغ آب پز را فرموش کردم.

هیچ مرزی برای کارهای که ما می‌توانیم بکنیم، وجود ندارد؛ در صورتی که بخواهیم. ما مقاطعه کاران کوچکی هستیم، که از همه چیز تجربه داریم. ما مردم آگاهی هستیم، که اینترنت بهترین دوست شان است و حداقل سیزده و نیم پیام موبیلی در روز می‌فرستند و با دوستان و خانواده نیز در تماس دائم هستند. پول‌هایمان را برای آرایشگاه رفتن، لباس خریدن، قهوه خوردن و کتاب جیبی و مجله هفتگی خریدن خرج می‌کنیم. از پرداخت پول برای گوش دادن به موسیقی طفره می‌رویم، چون همه چیز را می‌توانیم از روی اینترنت داون لود (ضبط) کنیم. یا این که سی. دی. می‌سوزانیم. همه ماها، تلفن موبیل، تلویزیون، دی وی دی، کامپیوتر و ضبط صوت داریم. هیچ کدام از ما پول اشتراک تلویزیون به اداره مربوطه را نمی‌پردازیم و هم چنین بهای کامل اشتراک روزنامه صبح را.

یک شب تابستانی، یا برنزه شدن در ساحل مارابل؟ ما مثل دیوانه ها دور دنیا سفر می‌کنیم و قطعا بیش از یک بار در ژاپن به معبد می‌رویم؛ در تایلند مشروب می‌نوشیم؛ لباس‌های مارک دار را ارزان قیمت تر در هونگ کونگ می‌خریم؛ و البته همه اینها را در عرض سه روز انجام می‌دهیم.

به دیدن شیرها در صحارا می‌رویم و از حقوق کودکان خیابانی در برزیل دفاع می‌کنیم و به وضعیت وحشت ناک شان اعتراض می‌نمایم. ما به دنبال عشق و خوش بختی به همه جا سرک می‌کشیم و از هم بستگی و هم کاری هر وقت که با اوضاع روزمان جور در بیاید، مخالفتی نداریم. ما جزو نسلی به حساب می‌آئیم که در کودکان بزرگ

شده است و شاید جمعی بزرگ شده ترین گروه انسانی در جهان باشیم. ما در آپارتمان‌های یک اتاقه تنگ و تاریک در شمال شهر و یا در خانه های بزرگ محلات فقیر نشین به صورت کلکتیو با دوستانی که به اندازه خود ما فقیرند، اما نمی‌خواهند با مادر، ناپدری و گریه شان «لیزی» زندگی کنند، هر کار که بخواهیم می‌کنیم.

اندیویدوآلیست، بله با کمال میل! اما مساوی و با احترام! دانشجویان سر بزیر و چند فرهنگی! ما اینیم؛ و به ریشه هامان افتخار می‌کنیم، به اسم های کم یاب مان و به هر چیزی که خودمان را به حساب می‌آوریم. ما ۲۴ ساعت در روز زندگی می‌کنیم؛ و وقت این را داریم که یک کار اضافه هم در فروشگاه های مواد غذایی دست و پا کنیم، به جشن برویم، درس بخوانیم، ساعتها در یک کافه بنشینیم و قهوه و شیرینی بخوریم، تمرین ورزشی کنیم، و بعضی وقتها کارهای خسته کننده‌ای مثل جاروکشی، لباس شویی، و خوابیدن را هم انجام بدهیم. این کارها بی خود و بی اهمیت به نظر می‌آیند، اما انجام شان می‌دهیم. ما سوپرمن‌ها، و سوپروومن‌ها هستیم. فرداهای کشورمان، که همیشه بی پول و فقیریم؛ به دلیل داشتن کارهای پردرآمد کم درآمد، و کمک هزینه به درد نخور و نازل تحصیلی. اما خیلی زبلیم و تا می‌توانیم از تمام تخفیف‌های ویژه دانشجویی و ویژه جوانان حداکثر استفاده را می‌کنیم.

چه کسی تمام هفته را ماکارونی زودپز و رشته چینی نخورده است، که بتواند آخرین مدل موبیل تلفن را بخرد؟ یا قشنگ ترین کفش‌های دنیا را؟ آن هم با آن قیمت‌های احمقانه گران؟ ما بلیط های ارزان آخرین دقیقه «اس. ا. اس» را می‌خریم، که به دوستان فیا در شهر لوند (شهری در سوند) سر بزنیم. در برگر کینگ با تخفیف غذا می‌خوریم و در کافه های جنوب شهر آبجوی ۱۹ کرونی می‌نوشیم و... اوه، چه خوب اگر

درددل های بریت ماری

آسترید لیندگرن

ترجمه: سوسن بهار

کای سای کوچولو!

۱۷ نوامبر

همین الان در این فکرم که در استکهلم در چنین شبی چه می‌گذرد؟ تابلوهای نشون تبلیغاتی، مردم که مثل طوفان به سینماها و رستوران‌ها هجوم می‌آورند و دسته دسته به آن داخل و از آن خارج می‌شوند. ویتترین‌های روشن مغازها با همه جنس‌های خیره کننده و... این طور نیست؟

می‌خواهی بدانی این جا اوضاع چطور است؟ می‌توان با تنها یک کلمه به آن جواب داد: دلگیرکننده و بس. می‌توان به سادگی و بدون رودربایستی گفت: بسیار دلگیر کننده.

بعد از شام من برای چند دقیقه‌ای بیرون رفتم. پوشیده در بارانی و چکمه پلاستیکی. باران مثل دوش آب بر زمین می‌ریخت و چراغ‌های خیابان با رنگ پریدگی در تاریکی ماه نوامبر سوسو می‌زدند. اول پیش آناستینا رفتم که یک کم حرف بزنم و درباره زندگی و راجی کنم. اما او به خانه عمعاش رفته بود. شدت عصبانی از این کار احمقانه او، دوباره در باران به پرسه زدن پرداختم.

اوه، غم آورترین غمناک‌ها، خیابان بزرگ (Store Gatan) در شب بارانی نوامبر. حتی یک گریه هم برای دیدن وجود ندارد! البته اگر نخواهیم آقای آندرسون پلیس را گریه به حساب بیاوریم. او سر تا پا پوشیده در لباس ضد آب در خیابان قدم می‌زد و بسیار بیمار به نظر می‌آمد. چراغ ویتترین تمام فروشگاه‌ها خاموش بود، غیر از یک مغازه در مانوفاکتور آقای مگنوسون. پشت این ویتترین، چند مانکن پلاستیکی با لبخندهای دروغین ایستاده بودند و فکر می‌کردند در آن لباس‌های پائیزی غیر قابل چشم پوشی‌اند. ولی من، نه من این عقیده را ندارم. من اصلاً به آن چه که آقای مگنوسون به آن شیک می‌گوید، شک دارم.

بعد از این پرسه زدن کسل کننده، به امید پیدا کردن یک آدم فهمیده که بتواند به من کمک کند و معمای جهان را به آرامی - در حالی که از همه جای آن باران می‌بارد - برایم

حل کند، وارد قنادی یوانسون شدم. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم که چشمانم به دنبال برتیل دو دو می‌زد. مدتی است که او را ندیده‌ام و از ته دلم می‌خواهم به او بگویم که به هیچ وجه از شیرینی خشک خوشم نمی‌آید. متأسفانه آن جا نبود. به جای او "ستیگ هانینگسون" با تمام جلال و جبروتش با "مالین اودن" نشسته بود. وقتی که آن دو را دیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و جمله‌ای را که آقای پیر دانمارکی‌ای (که من می‌شناسم) با دیدن یک جفت جوان گفته بود، به خاطر نیآورم. هر دو از خود راضی و شیک و پیک با قیافه‌های احمقانه نشسته بودند. در حال گذشتن از کنارشان سلامی کردم که بعداً پشیمان شدم. برای این که پیش از این از پرسه زدن نوامبری افسرده نشوم، به خودم لطف کردم و راه خانه را پیش گرفتم.

اوه، شادی آورترین شادی‌ها. تمام افراد خانواده جلوی بخاری دیواری جمع شده بودند. مایکن ما را به چای و ساندویچ‌های خوشمزه دعوت کرد. و بابا با صدای بلند از "فالتساتات فاکیر" خواند. بعد ما با صدای بلند خواندیم: می‌خوای، می‌خوای می‌می‌می‌خوای تو با ما به جنگل بیای؟ بعلع بعله، بعله‌بعله بعله می‌خوام جنگل بیام با شما...

وقتی که آوازخوانی‌مان تمام شد، یرکر گفت: ولی تری این هوا نه. همه ما این احساس مشترک را داشتیم که همان جایی که نشستیم بهترین جای دنیا در آن لحظه است. بعد همه دسته جمعی کمک کردیم که مونیکا را بخوابانیم. اعتراض و تظاهرات راه انداخته بود و نمی‌خواست. اول می‌خواست که یک بار دیگر دسته جمعی "بشونیم" (بخوانیم) اما بزودی بر تخت سفیدش آرامید و بعد از این که در دعای شبش از خدا خواست که بابا، ماما مایکن، سوانته، بریت ماری و یرکر را حفظ کند (هر چند او موهای مرا کشیده است و خود مرا هم) به خواب فرشته سانی فرو رفت.

قبل از این که از اتاق بیرون برویم، ماما گفت: خوب بخواب و خواب‌های زیبا ببین. کوچولو هم گفت: بعله ماما، دیشب

ماما گفته بود: معلومه که نمی‌فهمه، من یواشکی نگاهش می‌کنم و تازه طوری در روزنامه غرق شده که نه می‌بینم و نه می‌شنوم. بعد از این صحبت، ماما و دوستش مشغول نظر دادن و آنالیز اجزای صورت و قیافه او شدند و در مورد خصوصیات اخلاقی‌اش به حدس و گمان پرداختند.

در این مسافرت ماما با خودش یک "بوآ" (خز دور یقه پالتو به شکل مار بوآ) داشت که بیش از هر چیزی در دنیا از آن متنفر بوده است. قدیمی، فرسوده، پاره پوره و غیر قابل استفاده، که ماما به آن "افعی" می‌گفته است. برای این که او فکر می‌کرد این شال گردن طوری دور گردنش پیچیده می‌شود که یک افعی از یک شاهزاده زندانی مراقبت می‌کند. مادر بزرگ اصرار کرده بود که ماما این شال گردن را با خودش داشته باشد، برای این که هوای انگلیس چیزی نبود که یک گردن ظریف و حساس بتواند با آن شوخی کند. از همان روزهای اول ورود به لندن، ماما تلاش کرده بود که "افعی" را جایی فراموش کند. او آن را در هتل و رستوران جا گذاشته بود، در خیابان انداخته بود، و گذاشته بود که از گردنش در درشکه پائین بخزد. اما درست در آخرین لحظه روح فداکار و شخص امانت داری پیدا شده بود که آن را به او باز گرداند.

وقتی که ترن به ایستگاه آکسفورد وارد شد ماما گفت:

ماما هر چی می‌خواد بگه، من دیگه از دست این "افعی" به اندازه کافی به تنگ آمده‌ام. بعد آن را در آورد و در سبد مخصوص برگرداندن روزنامه‌ها در قطار گذاشت.

— آیین جا بمن و از سر جایت تکنون نخور و یادت بخیر و خوشی. این را گفت و مستقیم از کوپه بیرون رفت.

دوستش کاری داشت که می‌بایست انجام دهد و ماما تنها در خیابان ایستاده بود و منتظر او بود. و... و آن وقت کی به طرف او می‌آید؟ اگه آقای انگلیسی نباشد؟ "بوآی" ماما دستش بود.

جلوی ماما خم شد و تعظیم کرد، لبخند زد، و با سوندی

من یک خواب خیلی خوب دیدم، ولی مفهومش را نفهمیدم چون برای کودکان ممنوع بود.

وقتی که دسته جمعی به او خندیدیم، خیلی بهش برخورد. بعد ما به خوش گذرانی‌مان ادامه دادیم. ماما آن چنان به هیجان آمده بود که فقط او می‌تواند در مقابل بابا بیاید. وقتی که با بم ترین صدایش آواز می‌خواند:

چرا تو قلب جوان مرا خواستی
چرا مرا مجبور کردی که دوست داشته باشم
و چرا آتش عشقت دوام نیاورد
و چرا مرا ترک گفته‌ای؟

بابا به او احمق پیر می‌گوید و با آن نگاه معنی دار به او می‌نگرد. نگاهی که فقط موقع نگاه کردن به او دارد. نگاهی مهربان و ذره‌ای، ذره‌ای باگذشت.

بعد ماما شروع کرد به تعریف کردن از جوانی‌اش. البته او هنوز هم آن چنان پیر نیست. منظورم سبزترین دوره جوانی اوست، قبل از دیدارش با بابا. این سرگذشت جزو با نمک ترین و شیرین ترین‌هایی است که ما می‌دانیم. برای این که مردی را که او هم در کشور خودش و هم خارج از کشور ملاقات کرده است، هیچ کس به خواب هم ندیده است. از جمله تعریف کرد که آن دفعه که در انگلیس بوده است، و توی قطار به طرف آکسفورد نشسته بود. آن زمان

او تقریباً ۲۰ ساله بود و با یک دوست سوندی‌اش به این سفر رفته بود. درست روبروی این دو خانوم جوان، آقای نشسته بود و روزنامه تایمز را مطالعه می‌کرد.

ماما گفته بود: آقاهه خیلی خوش تیپه (طبق معمول کارهایی که ماما می‌کنه) و خیالش کاملاً راحت بود که در کوپه هیچ کس سوندی بلد نیست. اما! چه اعتماد به نفسی. ماما ادامه داده بود: یک مرد انگلیسی تیپیک که فکر می‌کند هیچ کشور دیگری غیر از انگلیس وجود ندارد.

دوست ماما گفته بود: مستقیم بهش نگاه نکن، ممکنه بفهمه درباره او صحبت می‌کنیم.



صرف غذا بیرون می‌روند، دور گردن ماما می‌پیچد. موقع حرف زدن ما، زمان به سرعت گذشته بود. آخر سر ماما برای ما نواخت. بسیار زیبا می‌نوازد. یکی از آرزوهای من این است که بتوانم زمانی مثل او بنوازم. اما می‌دانم که هرگز موفق نخواهم شد. سوانته تمام تلاشش را برای این که این نکته را به من بفهماند، به کار می‌گیرد. من از روی دفتری می‌نوازم که "دفترچه پیانو" نام دارد. و توی این دفتر، سوانته یک خط قرمز کلقت روی حرف "آ" کشیده است.

برادر نازنین من می‌گوید: "دفتر پیانو این طور بسیار نزدیک تر می‌شود." شاید هم راست بگوید.

حالا دیگر می‌خواهم دراز بکشم و یک فصل از دبیرد کاپرفیلد را بخوانم، البته اگر "جان بلوند" مخالف نباشد. اما از همین الان دارم خمیازه می‌کشم. جالب است ببینم چه طور پیش خواهد رفت. بگذریم، مگر نه دراز کشیدن و خواندن شبانه یک کم سخت است! اما دل انگیز، دل انگیز، دل انگیز است.

شب بخیر کای سا! خوش بخوابی و خوابهای کودک ممنوع مثل مونیکا نبینی.

یک دوست با انضباط

غلیظ گفت: من فکر می‌کنم که شما در هر حال باید "افعی‌تان" را داشته باشید. در این وقت سال ریسک وجود سرما وجود دارد.

حدس بزن او کی بود؟ بابا بود! و ماما می‌گوید آن بهار را او و بابا در آکسفورد بودند و قبل از این که تابستان بیاید آن دو نامزد کردند. درست است که ماما این خاطره را بارها برای ما تعریف کرده است، اما ما هرگز از شنیدن آن خسته نمی‌شویم.

من فقط این را نمی‌فهمم که او چطور توانسته است توی قطار روبروی بابا بنشیند و نداند که او باباست.

بابا می‌گوید: ولی من از همان اول فهمیدم که ماما را پیدا کرده‌ام. این را با خوشحالی می‌گوید و می‌خندد.

برکر می‌گوید: هر کسی می‌توانسته این را بفهمد. آرزو می‌کنم که من هم توی اون قطار نشسته بودم و "افعی‌ات" را محکم فشار می‌دادم.

ماما می‌پرسد: فکر می‌کنی به سر "افعی" چه بلایی آمد؟ فکر می‌کنی حتی برای یک لحظه تنها در دهکده های انگلیس یک وجب راه رفت؟ نه، شخصیت جدیدی به خود گرفت. ماما روز نامزدی‌اش آن را به گردن داشت. و بعد با آن به سوئد آمد. و هر سال ۱۵ مه که ماما و پاپا سالگرد نامزدیشان را جشن می‌گیرند و برای

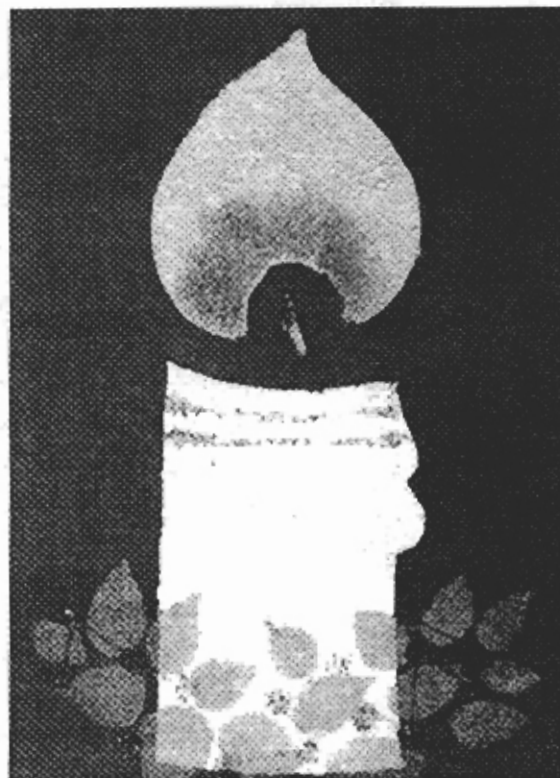
داروگ

شماره ۹ - سپتامبر ۲۰۰۲

ویژه سمینار «ادبیات کودک» درباره و برای کودک،



این شماره «داروگ» متن گیتی سخن رانی‌های علی اشرف درویشیان، فاطمه قاسم زاده، محمدرضا عاشوری، عزیزه شاهمرادی، میرزا آقا عسگری (مانی)، سوسن بهار، همایون فلاح، مرتضی رضوان، علی شفیعی و... است که در سمینار «ادبیات کودک» درباره و برای کودکان» که در روزهای پانزدهم و شانزدهم دسامبر ۲۰۰۱ در سوئد برگزار شده بود، ارائه شد.



فراخوان:

کودکان خیابانی، کودکان کار و فرزندان طبقة و کارگرند

کودکان خیابانی، نماد رنج، فقر، نابسامانی و بی حقوقی مطلق میلیون‌ها انسان کارگر و زحمت کش در بعدی جهانی و محصول بحران عمیقی‌اند که سرمایه جهانی را در بر گرفته است. در این میان، کودکان خیابانی ایران، جزو محروم‌ترین این کودکان و سرنوشت شان جزو موهن‌ترین آنان است. و هن! اوراق کردن تن‌های لطیف شان برای فروش (۱۱)؛

و هن! نگه داشتن‌شان از سنین سه سالگی در محفظه‌های مخصوصی برای متوقف ساختن رشد آنان، جهت جلب ترحم و تکی (۱۲). و هن! طعمه باندهای سوء استفاده جنسی و مواد مخدر شدن‌شان (۱۳)؛ و در یک کلام، و هن ربنده شدن کودکی‌شان و پرموده گشتن نهال جوان تن و فکرشان؛ بنا به آمارهای منتشر شده (۴)، تعداد کودکان خیابانی از ۲۰ هزار تن در سال ۱۹۹۶، در طی

فقط شش سال، به میزان شگفت انگیز یک میلیون در سال ۲۰۰۲ افزایش یافته است. ویژگی تکان دهنده پدیده کودک خیابانی در ایران هم اساسا در همین نکته نهفته است: در رشد سرسام آور تعداد آنان و طی سریع مراحل فاجعه بار و فراگیر یک زندگی سخت و محنت زا برای آنان. دولت ایران، و مسئولین امور، نه تنها هیچ اقدام موثری در این باره نمی‌کنند، بلکه به تعطیل مراکز معدود کمک به این کودکان - از جمله خانه های سبز و مرکز ریحانه - نیز دست زده‌اند. (دلایل این کار هر چه که باشد، واهی یا واقعی، مسئولیت با خود آن‌هاست که در عوض برخورد مسئولانه به پدیده کودک خیابانی و بر خلاف تعهداتی که به صندوق پول کودکان، سازمان جهانی کار، کمیته حقوق کودکان سازمان ملل و... داده‌اند، نهادها و مسئولین امورشان در به انقیاد کشاندن بیشتر و رنج مضاعف کودکان خیابانی عمل می‌کنند.)

درباره کودکان خیابانی ایران، اخیرا مطالب بسیاری نوشته و خبرهای موثقی هم در رسانه‌های گروهی درج شده است. تا آن جا که به مسببین واقعی این وضعیت رنج آور برمی‌گردد، این مطالب جز انشاهای مصیبت وار و اشک‌های تمساح و دل برهم زنده چیز دیگری نبوده‌اند.

علاوه بر اینان، و متأسفانه، فعالین دفاع از حقوق کودکان هم کمتر به ریشه یابی این پدیده پرداخته و در سطح صرف انعکاس آن و تأثیرات اجتماعی‌اش باقی مانده‌اند. به تبع این وضعیت، انسان‌های شریف و آزاده‌ای هم که برای این کودکان دل می‌سوزانند و تمایلی به کمک دارند، از واقعیت ماجرا دور نگه داشته می‌شوند.

در هر حال، چه در دل سوزی‌های واقعی و چه در تظاهر سالتوسانه عاملین این جنایت اجتماعی، جای روشن گری در علت وجودی پدیده کودک خیابانی خالی است. تا آن جا که به کارگزاران حکومت و زبان رسمی دولتی برمی‌گردد، اینان با اطلاق «گدایان ژولیده» به این کودکان، «کاذب» نامیدن شغل‌هایشان، و «بی سرپرست»، «افغانستانی»، «غیر تهرانی» و... خواندن آنان، در واقع سعی در پنهان ساختن این واقعیت آشکار دارند که: کودکان خیابانی - چه تهرانی، چه افغانستانی، چه لرستانی و چه بلوچستانی - فرزندان طبقه کارگر و زحمت کش ایران‌اند، که از زور فقر و فلاکت و در نبود کار و شرایط

بیکاری والدین‌شان به کار و خیابان کشانیده شده‌اند. (۵) طبیعتا می‌توان ده‌ها عامل دیگر را هم که در خیابانی شدن این کودکان نقش داشته است، برشمرد: گرانی وسایل تحصیل و شهریه، عدم جذابیت مدارس، از دست دادن والدین و... اما تمامی این‌ها، فاکتورهایی کوچک و عواملی جانبی در توضیح علل وجودی این فاجعه‌اند. در مطبوعات رسمی



ایران، از این علل جانبی اکثرا به عنوان پایه وجودی این پدیده اسم برده می‌شود و از ریشه مساله فقط در کارهای تحقیقی، آن هم بسیار محتاطانه، نامی به میان می‌آید. واقعیت اما این است که دور از دسترس قرار دادن و یا محدود نمایاندن علل اصلی این فاجعه هم دیگر نمی‌تواند وجود پدیده عریان کودک خیابانی را نه از چشم عابران و شاهدان عینی آن، و چه از نگاه عام، پنهان سازد.

کار کردن کودکان خیابانی، حقیقتی آشکار و غیر قابل انکار است. گواه این مدعا، اشتغال به کار وسیع کودکان زیر ۱۵ سال در کارگاه‌ها و واحدهای تولیدی کوچک و بزرگ در ایران است. اگر به خیل عظیم این کودکان کار، کودکانی را که در کارگاه‌های کمتر از پنج نفر استثمار می‌گردند؛ کودکانی را که در وادی آسلاام قم به صاحبان کارگاه‌های قالی بافی اجاره داده می‌شوند (۶)؛ و نیز کودکانی را که در مزارع و کارگاه‌های خانوادگی و در انجام امور خانه به کار گرفته می‌شوند؛ اضافه کنیم، واقعیت عریان بهره کشی سرمایه از گرده‌های نحیف - و رنج و محرومیت از تحصیل - این اسپار تا کوس‌های کوچک قرن مان را می‌توانیم حدس، و فقط حدس، بزنیم.

بین المللی (کنوانسیون حقوق کودک، ۱۸ سال):
 - مصونیت قانونی و اجتماعی فعالین و مدافعان حقوق کودک؛
 - ایجاد مراکز آموزش و تحصیل و نگه داری رایگان برای کودکان خیابانی با نظارت مجامع ذیربط بین المللی؛
 - ممنوعیت کار کودک؛
 - تحصیل اجباری و رایگان؛
 - و ثبت رسمی نهادهای مدافع حقوق کودک و عدم دخالت دولت در فعالیت‌های آنان؛ هستیم.

۲۰ نوامبر ۲۰۰۲

دبیر «جمعیت الغای کار کودکان در ایران»

سوسن بهار

* * *

زیرنویس‌ها:

- ۱- «بی.بی.سی.»، به نقل از حمید مطلبی، ۱۹ اکتبر ۲۰۰۲؛
- ۲- «همشهری» زهرا مشتاق، روزنامه نگار، ۱۶ نوامبر ۲۰۰۱؛
- ۳- «صبح امروز»، سال ۲۰۰۰، ۳۰ باند تبه‌کار سو، استفاده جنسی از کودکان خیابانی در تهران دستگیر شد؛
- ۴- «یونیسف»، گزارشی از کودکان خیابانی تهران در سال ۱۳۷۷: همه کودکان خیابانی برای امرار معاش خود و یا کمک به درآمد خانواده کار می‌کنند. هر چند گدایی پر درآمدترین شغل است، تعداد خیلی از این کودکان - تنها حدود ۷ درصد - به آن می‌پردازند که بیشتر دخترانند. میانگین ساعت کار این کودکان، ۱۲ ساعت است. ۷۵ تا ۸۰ درصد این کودکان با خانواده هایشان زندگی می‌کنند و درآمدها را در اختیار خانواده قرار می‌دهند. ۶۵ درصد این کودکان ایرانی‌اند. ۵۶ درصد با پدر و مادر خود زندگی می‌کنند. ۴۲ درصد در جنوب شهر تهران زندگی می‌کنند. ۲۱ درصد این کودکان تهرانی و ۴۲ درصد از سایر شهرستان‌ها، و ۳۶ درصد از سایر ملیت‌ها، افغانستان، پاکستان و... هستند. ضرور است تاکید شود که این گزارش جز در زمینه افزایش تعداد این کودکان تا سال ۲۰۰۲، از نظر تحلیلی و ترکیبی به قوت خود باقی مانده و با تحقیقات دیگر نیز تائید شده است؛

- ۵- علیرضا محبوب، دبیر کل خانه کارگر، اعلام کرده بود که در سال ۲۰۰۰: بیش از ۳۰۰ هزار کودک زیر ۱۵ سال در واحدهای تولیدی کشور به کار اشتغال دارند، که تعدادشان در سال ۲۰۰۱ دو برابر خواهد شد؛
- ۶- «صبح امروز»، آپریل ۲۰۰۰: «در وادی السلام قم نه از سلام و نه از سلامتی خبری نیست. در این جا کودکان ۸ تا ۱۶ ساله را سالانه از ۲۵ تا ۱۲۵ هزار تومان به صاحبان کارگاههای قالی بافی، اجاره می‌دهند؛»

در آستانه سیزدهمین سال تصویب کنوانسیون حقوق کودک، از آن جا که پدیده کودکان خیابانی در ایران گسترشی چشم گیر یافته و هستی و سرنوشت این کودکان در خطری لحظه به لحظه قرار دارد و نیز از آن جا که دولت جمهوری اسلامی ایران، خواست، میل، و صلاحیت رسیدگی به وضعیت این کودکان را ندارد، «جمعیت الغای کار کودکان در ایران» مجموعه فعالیت‌هایی - از جمله تصویب قطع نامه و طرح مطالباتی در محکومیت جمهوری اسلامی و به نفع کودکان خیابانی در ایران - را در دستور کار خویش قرار داده است. از همه اتحادیه های کارگری، نهادهای و سازمان‌های مدافع حقوق کودک، احزاب و جریانات سیاسی، و انسان‌های شریف و آزاده می‌خواهیم که با امضای این قطع نامه، ما را در به انجام رسانیدن این امر یاری رسانند.

* * *

نظر به این که:

- کار در خیابان جزو انواع کارهای پر مخاطره تلقی شده و با تصویب کنوانسیون ممنوعیت کارهای پر مخاطره، در ژوئن ۱۹۹۹، رسیدگی به آن در دستور کشورهای امضا، کننده کنوانسیون قرار گرفته است؛
 - دولت ایران جزو کشورهایی است که هم این کنوانسیون و هم کنوانسیون حقوق کودک را امضا نموده و به آن (جز در موارد تطابق فرهنگی، منجمله سن بلوغ دختران، ۹ سالگی، و پارای موارد دیگر) متعهد شده است؛
 - این دولت جزو معدود دولت‌هایی است که هیچ گونه اقدام رسمی و سازمان یافته‌ای را در این باره، علی رغم تعهداتش، در دستور کار خود نگذاشته است و برعکس، با برخوردهای غیر مسئولانه و با نقض مکرر حقوق کودکان نشان داده که خواست، میل و صلاحیت رسیدگی به این امر را ندارد؛
 - تامین زندگی سالم و انسانی برای کودکان به عهده جامعه و بزرگسالان است؛
 - طبق مفاد کنوانسیون حقوق کودک، تمامی کودکان حق بهره‌مندی از آموزش و تحصیل را دارند؛
 - و نیز این که، کودکان باید از امکانات یک زندگی در شان انسان طبق استانداردهای بین‌المللی - برخوردار باشند؛

ما برای پایان دادن به وضعیت رنج آور کودکان خیابانی در ایران خواهان:

- تغییر مفادی از کنوانسیون حقوق کودک که با رسمیت دادن به نسبیت فرهنگی، دست دولت‌هایی نظیر ایران را در تفسیر مفاد این کنوانسیون و عدم اجرای آن باز می‌گذارد؛
 - بالا بردن سن بلوغ برای کودکان دختر، طبق استانداردهای

Adress: Box 854
101 37 Stockholm
Sweden

E.mail: childlabour57@yahoo.se
Mobil: (46) 70- 42 37 687
Fax: (46) 08- 531 88 552

شعر

شعر

نیما یوشیج، بنیان گذار شعر نو فارسی،

مثل هم است

چونان درخت و ریشه

تو امان رشد می‌کند

و هر که به راهی

از جهت خویش خود را بالا می‌کشد.

درخت می‌تواند فرو غلتد،

و گل پژمرده،

شاخه نحیف شود

اما رویا خودش را در پس خواب قایم می‌کند

و می‌خواهد بیدار شود

در هر قطره زنده.

ترجمه: سوسن بهار



سوسن

داروگ

خشک آمد کشتگاه من

در جوار کشت همسایه.

گرچه می‌گویند: "می‌گیرند روی ساحل نزدیک

سوگوارن در میان سوگواران."

قاصد روزان ابری داروگ! کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست

و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترسد

چون دل یاران که در هجران یاران -

قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟



کارین بویه

جزیره نگاه تو

مرا که قایقی شکستام

به سوی خویش می‌کشد

مرا که بی قرار و خستام،

مرا که چون ستاره‌ای درون هاله غم

مرا که چون نسیم به رقص لاله‌ای خوشم،

مرا که توسنم و اسب سرکشم

مرا بسوی خویش می‌کشد جزیره نگاه تو.

جوان بیچاره من!

جوان بی چاره من، جوانک از سیاهی به ترس من

که دیگرانی را از نوع دیگر دید

که همیشه میان سفید پوشان بودند.

و دیگران را با سایه‌های مخوف می‌پوشاندند

برای تو می‌خواهم ترانه‌های ملایم بخوانم.

اکنون

آنان راه ترس را می‌پندند و راه اجبار و تشنج را.

از تو ندامت نمی‌طلبند

از تو مبارزه نمی‌طلبند.

بین تو باید بدانی

که هر چیز زنده

در ژرفنایش



توضیح: این شعر در ۱۴ سالگی شاعر با نام مستعار در مجله «جوانان»، سال ۱۳۵۲، که برای جوانان تم شعر تعیین می‌کرد، به چاپ رسیده است. گذر زمان سطوری را از ذهن سوسن زده است.

تازه های علم

ماهی های بزرگ فرو می کنند. به همین دلیل، اتفاق می افتد که بعضی وقت ها ناخود آگاه دندان هایش را محکم تر از آن چه که باید در زخم ها فرو می کند. به تازگی بیولوژیست ها کشف کرده اند، که این ماهی کوچولو به هنگام بروز چنین واقعه ای با باله هایش ماهی دیگر را نوازش می کند، تا او آرام بگیرد و اجازه دهد که او کارش را تمام کند و شناکنان از پیش او دور نشود.

* * *

روانشناسی

تلویزیون پسران را خشن می کند! بسیاری از پدران و مادران نگران دیدن صحنه های خشونت زیاد در تلویزیون توسط کودکانشان هستند. آنها کاملاً حق دارند، برای این که یک تحقیق وسیع علمی نشان داده است که خشونت تلویزیون کودکان را هم خشن می کند. این تحقیق که بر روی ۷۰۰ پسر و دختر آمریکایی زیر ۱۷ سال صورت گرفته است، در مجله علمی «ساینس» (Science) درج شده است. بنا به این تحقیق، کودکان ۱۴ ساله ای که بیش از ۳ ساعت به تلویزیون نگاه می کنند، بسیار خشمگین و عصبانی اند. و بعدها در طول زندگی، حرکات خشن و عصبی از خود بروز می دهند؛ بسیار زود به دام زد و خورد و کتک کاری می افتند؛ به انسان های دیگر حمله می کنند؛ و اغلب مجرم جنایی اند. این تحقیق نشان می دهد، که بیشتر پسران بزرگ تر هستند که اعمال خشونت می کنند و دختران کم تر به کارهای خشن



مبادرت می نمایند. دلیل آن هم این است، که آنها به اندازه پسران به فیلم های جنینی در تلویزیون نگاه نمی کنند.

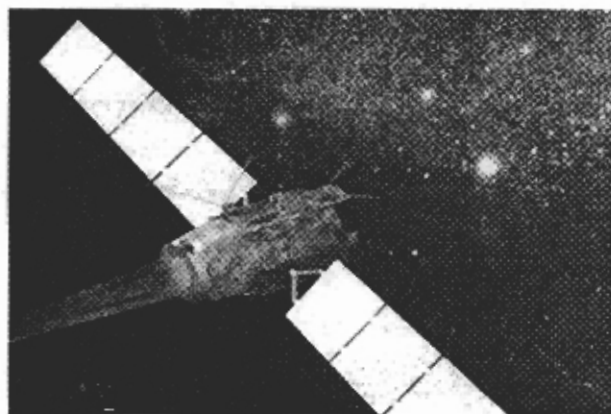
* * *

زمین شناسی

آیس من (مرد یخی) برای زنده ماندن جنگیده است! زخم های دست «اوتریس» نشان دهنده زد و خوردند.

ستاره شناسی

در ستاره های دیگر هم ابر وجود دارد. زمین تنها یکی از میلیون ها ستاره ای است که از ابر پوشیده می شود. امروزه ستاره شناسان بر این عقیده اند، که سیاره های



دیگر هم می توانند ابر بسازند. آنها توانستند تاثیر ابر سازی در برخی از ستاره ها، از جمله ستاره بسیار بزرگ «میرا»، را در تصویر ستاره ای که به شکل وال است ببینند. در طول ۳۰۰ سال، ستاره شناسان تغییر شدت نور از بسیار قوی تا ناهرنی را در ستاره «میرا» دنبال کرده اند. دانش مندان امروزه بر این عقیده اند که اکسید متال و جیوه در آتمسفر «میرا» وجود دارد. نتیجه این است، که نوری که از گرم ترین لایه های پائینی جو قرار است به زمین ما برسد، توسط نوری که فقط از سردترین قشرهای بالایی جو می تابد، سد می شود. این نور برای ما غیر قابل مشاهده است.

* * *

بیولوژی

ماهی جاروکش می گوید: ببخشید! ماهی کوچولوی جاروکش، که توانایی از بین بردن و رفت و روب ذرات گرد و غبار و تمیز کردن زخم های ماهی های بزرگ را دارد، تنها وسیله ماش دندان هایش است که آنها را در زخم

متر ضخامت دارد. مساله مهم این است، که اما اندازه حلقه ها مانع از قابلیت جابجایی زنجیر نمی شود؛ چرا که حلقه های زنجیر - مثل زنجیر دوچرخه - می توانند در یک دور ۱۰۰ درجه در ارتباط با حلقه بعدی بچرخند.

فایده زنجیر جدید این است که می توان با یک موتور میکروالکترونیک چرخ دنده های مختلفی را هم زمان چرخاند. با این زنجیر می توان چرخ دنده های مختلفی را به یک دیگر وصل کرد. گفته می شود، که این اختراع برای صنعت کامپیوتر سازی اهمیت زیادی دارد. این نوع زنجیرها در سطح چپس که در آن ها به مکانیزم های کوچک حرکت نیاز است، و از آن جا که جای کافی به این منظور وجود ندارد، بسیار عالی و کارساز خواهد بود؛ زیرا که همه چرخ دنده ها می توانند با یک موتور حرکت کنند.

شامپو و تقویت موی سر

مواد و شامپوهای مخصوص می توانند مو را زیباتر کند، اما تقویت نمی کنند. مو سلول مرده ای است.

مو متشکل از شاخه هایی است، که از لفاف بافته آجر ماندنی از چربی پوشیده شده است. فقط در ریشه مو است، که زندگی وجود دارد. در آن جاست که مو یک آرشه زنده از تارهای مو است، که در هر ماه تقریباً یک سانتی متر رشد می کنند.

به همین دلیل، آدم نمی تواند مو را از قسمت بیرونی آن تقویت کند. رشد مو، فقط بسته به موادی است که از راه تغذیه به بدن می رسد. به ویژه ویتامین های A1 و B6 و B12، ریبوفلاوین (riboflavin) نیاسین (niacin) و بیوتین (biotin) و هم چنین املاحی مثل زینک (zink) برای رشد مو بسیار مهم اند. به همین خاطر، این مساله که ما شامپو و بالزام هایی با ویتامین B5 می خریم، بسیار عجیب است. بهترین ماده در این زمینه پانتنول است، که مثل سایر ماده های به اصطلاح درمان کننده (به عنوان مثال پوتنین و کراتین) می تواند بر روی موی سر قرار بگیرد و سوراخ ها یا زدگی های آن را بپوشاند و مو را زنده و براق جلوه دهد. این ماده می تواند موهای کهنه شده را بهم بچسپاند، اما مو را تقویت و بهتر نمی کند و خاصیتش تا شستشوی بعدی موی سر از بین می رود.

بابونه، آلاله و سایر گیاهان می توانند به براق شدن موی سر و خنک کردن پوست سر کمک کنند، اما آن ها هم باعث بهتر شدن مو نمی شوند.

احتمالاً مرد مشهور دوران نوسنگی، «اوتریس»، بیش از ۵۰۰۰ سال است که مرده است؛ اما هم چنان از فراموش شدن بسیار فاصله دارد. محققان کماکان این جنازه تاریخی و بسیار خوب و سالم مانده را زیر رو می کنند و در کندوکاوشان به نتایج جدیدتر و جالب تری می رسند، که بر چگونگی گیر کردن این کارگر ۴۶ ساله در کوه های آلپ پرتو می افکند. دکتر ویژه «اوتریس»، دکتر ادوارد اگارت که در موزه زمین شناسی جنوب تیرولس (واقع در بولانزوی ایتالیا) کار می کند، به این نتیجه رسیده است که «اوتریس» فقط چند ساعت قبل از مرگش زخم عمیقی در دست راستش پیدا



نمود. زخم ها نشان می دهند، که او قبل از مرگش درگیر یک جنگ تن به تن با دشمنی بوده است. حتی ضربه های روی استخوان های مچ دست او بر قوت این تنوری می افزایند. شاید «اوتریس» چاقویی را به هنگام مرگ در دستش فشار می داده است؟ اما سال قبل تحقیقات نشان داد، که «اوتریس» توسط یک تیر مرگ آلود مورد تهاجم قرار گرفته است. این تیر به ستون فقرات او اصابت کرد و باعث شکستگی شدید و خونریزی داخلی و مرگ وی شد.

«اوتریس» ۱۵۹ سانتی متر قد داشته است و علاوه بر آرتروز، از وجود کرم در روده نیز رنج می برده است. مقدار زیاد مس و آرسنیک داخل سوراخ مدفن او، نشان دهنده این است که کار او ذوب مس بوده است.

تکنیک

زنجیری که از یک تار مو هم نازک تر است؛ مهندسان آمریکایی ظریف ترین زنجیر جهان را ساخته اند. این زنجیر از تار موی انسان نازک تر است و از ۵۰ حلقه تشکیل شده است. این زنجیر از سیلیکون ساخته شده و قرار است چرخ دنده جلوی ماشین های میکروسکوپی را به حرکت درآورد. ضخامت حلقه ها فقط ۰/۰۵ میلی متر است. برای مقایسه می توان گفت، که تار موی انسان ۰/۰۷ میلی

جوانان و قدرت سیاسی

ادوارد آنکارود

این مساله که چه کسی قدرت را در دست دارد، به زندگی تو برمی گردد!

«سازمان جوانان چپ»، اتحادیه جوانان حزب چپ سوئد است. ما ادای سیاست را در نمی آوریم و سیاست مداران کوچکی نیستیم؛ بلکه به فکر تغییر شرایط روزمان هستیم.

منظور ما این است، که روشن کنیم موقعیت ما به طور خود به خودی و یا با انتخاب کردن آدم های زرنگ و با هوش به عنوان نماینده مجلس، عوض نمی شود؛ بلکه از طریق مبارزه در جامعه برای شرایط بهتر تحصیلی و اجتماعی و علیه زور و فشار است که ما می توانیم به موقعیت بهتری برسیم. از طریق طرح و پی گیری خواسته هاست که می توان به آنها رسید، نه از هیچ راه دیگری.

ما در تمام کشور سوئد، کلپهای جوانان داریم. در تمامی این کلپها تلاش می شود، که به جوانان در زندگی روزانه از طریق مبارزه با مشکلات کمک شود. به عنوان مثال، از طریق مبارزه علیه کیفیت وضعیت و وقت سرو غذا در مدارس یا شرایط بهتر و امن تر استخدامی برای جوانان.

«سازمان جوانان چپ»، یک سازمان انقلابی است. این به معنی آن است، که ما می خواهیم جامعه را از بنیاد تغییر دهیم. ما می خواهیم که همه در تصمیم گیری ها شریک باشند و حاکمان سرنوشت خویش گردند. این مساله ما را از همه سازمان های جوانان دیگر متمایز می کند.

خواست تغییر بنیادی جامعه اما، مانع از درگیر شدن ما در مبارزات جاری و روزانه زندگی نمی شود. دقیقاً برعکس، به نظر ما تنها از طریق درگیر شدن در مسایل و مشکلات روزانه و تلاش برای بهبود وضعیت امروز زندگی و مبارزه برای حقوق واقعی مان است که ما می توانیم موقعیت مان را به جلو برانیم.

یک رکن اساسی در مبارزه ما، هم بستگی بین المللی است. بعد از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، آمریکا اقدامات امپریالیستی اش را تحت عنوان مبارزه با تروریسم شدت بخشیده است. در گوشه و کنار جهان، امروزه قوانینی طرح و تصویب می شوند که حقوق دموکراتیک را محدود می سازند؛ و همه این ها، تحت عنوان اقدامات ضروری برای مبارزه با تروریسم!

آخرین بروز این دیوانگی، اعلام جنگ علیه عراق است. مخالفت با جنگ آمریکا علیه عراق به معنی کمک و یا پشتیبانی از صدام حسین نیست. اما این صدام حسین هم نیست، که در طی چنین جنگی از گرسنگی و مریضی می میرد و یا طعمه بمباران های هوایی می شود. ما همین الان می دانیم که محاصره اقتصادی عراق توسط سازمان ملل، منجر به مرگ یک و نیم میلیون انسان از شدت فقر و گرسنگی، کمبود آب تصفیه شده آشامیدنی، و بیماری های قابل علاج شده است. از این تعداد، ۶۰۰ هزار نفر کودک بوده اند.

صدام حسین کماکان زندگی بسیار خوبی را می گذراند. این مردم عراقند که باید بهای جنگ آمریکا را دوباره و دوباره بپردازند.

مبارزه ما علیه تهییجیات جنگی آمریکا، یکی از بدیهیات هم بستگی بین المللی برای ماست. برای این که اگر قرار باشد آمریکا به دیکته کردن شرایط برای کشورهای دیگر در گوشه و کنار جهان ادامه دهد، قطعاً و قطعاً تأثیراتش را بر زندگی همه ماها - حتی در کشور سوئد - هم خواهد گذاشت. این واقعیت را ما به کرات تجربه کرده ایم.

در مبارزه ما برای حقوق خویش و علیه نقشه جنگی آمریکا، سازماندهی نقش به سزایی دارد. تنها از طریق فعالیت مشترک برای خواست های مشترک است، که ما می توانیم قوی شده و به طور واقعی تغییری به وجود آوریم.

به این دلایل است که، «سازمان جوانان چپ» وجود دارد. ما نمی خواهیم بنشینیم و نظاره گر این باشیم که دیگران زندگی ما را تعیین و به ما دیکته کنند.

ادوارد آنکارود (Edvard Ankarudd)، عضو کمیته مرکزی «سازمان جوانان چپ» است.



عشق جوانی

دهند، فقط به این دلیل این که زمان از روی
چرا بزرگ ترها در احساسات جوانی شان را
می کنند؟

«چگونه می توان به کسی جوانی را
چرا برای بزرگ ترها در احساسات جوانی شان را
را در شرایط زندگی هر جوانی می گذارند؟
کنند؟

عجیب این است که هر جوانی می تواند به
خطای این جوانی می گذارند به محض آن که
خودشان می گذارند به محض آن که
می کشم که نصف آن ها هم می گذارند
مغشاض می کنند.
«من نمی خواهم که تو همان کسی باشی که من
تکرار کنی.»

پیرمرد جی شده، مگر برای شما
طبیعی است که این طور نشده اما
خیلی اش را خراسون می کند، به عنوان
آن سال ها به نظرش بسیار خطای
چرا بزرگ ترها در احساسات جوانی شان را
پیدا کند؟ و به عنوان آن سال ها به نظرش
که می گذارند به محض آن که
می کشم که نصف آن ها هم می گذارند
مغشاض می کنند.

اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند

مشکلات
روزانه
برای این
کسی یا کسانی
کنند. یک گروه
بتوانند به این سوال
آن ها اصرار

مشکلات
روزانه
برای این
کسی یا کسانی
کنند. یک گروه
بتوانند به این سوال
آن ها اصرار

شما را درک نمی کنند؟
راهی زد.

ت، که وقتی سن آدم ها بالا می رود،
می رود چگونه جوانی را؛ حسن جوان
و جوانی را؛ عشق و جوان را؛ حسن
را؛ حسن جوانی این بلا از راه
می گذارند در گذر زمان و
در گذر زمان را بالغ و کامل کنند

اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند
اما به هر حال این جوانی می گذارند

مشکلات
روزانه
برای این
کسی یا کسانی
کنند. یک گروه
بتوانند به این سوال
آن ها اصرار

مشکلات
روزانه
برای این
کسی یا کسانی
کنند. یک گروه
بتوانند به این سوال
آن ها اصرار